

# شوخی شوخی

آرام رضایی

## تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	رضایی، آرام
عنوان و نام پدیدآور	شوخی شوخی / آرام رضایی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	فیپا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	۸۶۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

---

شوخی شوخی

آرام رضایی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ



۴ ♣ شوخی شوخی

### زندگی چیه؟

این یه سؤال ساده است که خیلی وقت‌ها خیلی از ماها از خودمون و اطرافیانمون می‌پرسیم. اشکال مختلفی هم داره مثل: زندگی چیه؟ برای چی زندگی می‌کنیم؟ اصلاً واسه چی به وجود اومدیم و پا گذاشتیم توی این دنیا؟ آخرش که چی؟

خیلی از ماها هیچ جواب درست و حسابی برای این سؤال‌ها نداریم. خیلی‌ها هم به صورت کلیشه‌ای می‌گن: برای زندگی کردن. درس بخونیم. بزرگ بشیم، کار کنیم و ازدواج کنیم. پول رو پول بذاریم، خونه، ماشین، مسافرت و الی‌آخر... یه جورایی همه‌شون چرت و پرتیه. چون تمام تفکرات و شعارهاشون وقتی زمان عمل کردن می‌رسه، دود می‌شه می‌ره هوا. و اما من...

یه تزی تو زندگیم داشتم و دارم که می‌گه:

«آدم یک‌بار به دنیا می‌آد و یک‌بار زندگی می‌کنه، پس اون جوروی که دوست داری و با اون کسی که دوست داری زندگی کن و البته زندگی باید توش پراز مهر و محبت باشه و گرنه زنده بودن و به دنیا اومدنمون کشکی بیش نبوده!»  
و دقیقاً همین‌تر مزخرفه که باعث شده من... آوا... سومین دختر از یک خانواده‌ی هفت نفره در آستانه سی سالگی تنها مجرد خانواده و تقریباً فامیل باشم.

آخه یکی نیست به من بگه، دختر خوب این آرمان‌های معنوی چیه تو بهش معتقدی، بذار در کوزه آبشو بخور. زندگی مشق نیست که تو بشینی بنویسی، خوشت نیومد پاک کنی دوباره از اول بنویسی، اون قدر بنویسی که یه چیز عالی از توش دربیاد... زندگی همون دیکته است که باید با سرعت و دقت بنویسی، آگه

اشتباه کردی و غلط نوشتی یا جا موندی، دیگه فرصت برگشت و تصحیحش رو نداری.

منم که خلقت خدا همیشه دیکته‌هام ضعیف و نمراتش پایین بود، برعکس نمره‌ی درس انشا. همچین با تخیلات نابم داستان می‌ساختم که با یه موضوع انشاکه دیگه همه خودشون رو می‌کشتن نهایتاً دو صفحه در موردش می‌نوشتن، من شش صفحه کامل می‌نوشتم و تازه اگه جلومو نمی‌گرفتن بیشترم پیشروی می‌کردم.

چقدر زنگ انشا خوب بود! چقدر یه زمانی مدرسه خوب بود و قدرش رو نمی‌دونستم. چقدر اون موقع‌ها محیط دوستانه و صمیمی مدرسه، عالی بود. کاش محیط کاری هم مثل محیط مدرسه، دوستانه و صمیمی بود، نه مثل میدون جنگ پر از دشمنی، کینه و زیرآب‌زنی.

آه پر حسرتی کشیدم و با دستی که زیر چونه‌ام بود، خیره‌ی مانیتور جلوم موندم.

- آراین... اوی آراین با توام. وا... مگه صدات نمی‌کنم؟

دستی به زیر دستم زده شد و دستی رو که زیر چونه‌ام بود پرت کرد یه سمتی و چونه‌ای که دیگه تکیه‌گاهی برای وزنش نداشت یهو ول شد و محکم خورد به میز و در کسری از ثانیه آن‌چنان دردی از زیر چونه‌ام به سمت مغزم کشیده شد که نفسم رفت.

سرم رو بلند کردم و محکم چونه‌ام رو بین دست‌هام فشردم به خیال اینکه دردش کمتر بشه، اما بدتر شد. با چشم‌هایی که از زور درد ریز شده بود، به عامل ویران‌کننده نگاه کردم. مهدوی ایکیبری بود. آن‌چنان کج و یه‌وری نگاهش کردم که خودش حساب کار دستش اومد، اما اون‌قدر خیره و پررو بود که به جای عذرخواهی، جلوم ایستاده بود و ویره می‌رفت و ریزریز به قیافه و حالت داغون من می‌خندید.

پر حرص گفتم: چیه؟

نیشش رو باز کرد و گفت: آراین جون دارم یه ثبت می‌زنم، یه جاش رو هر کاری می‌کنم نمی‌شه، سیستمم ارور می‌ده، می‌شه بیای ببینی چه‌شه؟  
 اخمام رو در هم کشیدم و پر حرص و شمرده‌شمرده گفتم: یعنی... برای اینکه

## آرام رضایی ♡ ۷

من از جام پاشم... بیام اونجا... کار تو رو انجام بدم... به جای اینکه ازم درخواست کنی... زدی این جووری چونه ام رو پوکوندی؟  
دوباره نیشش رو باز کرد و گفت: جان تو اگه بدونی چقدر باحال کوبیده شدی به میز.

فقط مات نگاهش کردم. این حجم پررویی نویر بود به خدا. حتی عذرخواهی هم نکرد.

چشم هام رو چرخوندم و گفتم: فقط چون بزرگ تری و منو یاد مادربزرگم می ندازی روت رو زمین نمی ندازم. بریم ببینم چی شده.  
متلکم رو روی هواگرفت. نیشش سریع جمع شد و پر حرص و خشمگین نگاهم کرد.

- من قد ننه جونتم بی تربیت؟ تو اگه مادربزرگ به این جوونی داشتی اینجا چی کار می کردی؟ باید براش دنبال شوهر می گشتی.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: اه اه، خجالت بکش، از تو دیگه گذشته. بعدم آرزوهای خودت رو به مادربزرگ من نچسبون. خدا رو شکر هردو تاتون شوهر کردید، با این تفاوت که اون شوهرش رو تا لحظه ی آخر دوست داشت ولی تو از اولشم دوستش نداشتی.

برای بیشتر کردن تأثیر حقیقتی که به او گفتم، زبونم رو درآوردم تا حرصی تر بشه.

فعلاً به من نیاز داشت، پس ترجیح داد ساکت بمونه. پشت سیستمش رفتم و خیلی راحت ثبتش رو زدم. واقعاً کار سختی نبود. دو تا دکمه رو اشتباه زده بود و برای همین به جواب نمی رسید.

واقعاً درک نمی کردم. خانم مهدوی جزو سابقه دارترین کارمندهای دفتر بود ولی جووری کار می کرد و خودش رو به خنگی می زد که نکنه یه وقتی کار بیشتری بهش بدنند. آدم لجش می گرفت. اون قدر کارش براش بی اهمیت بود که اصلاً دل نمی داد چیزایی رو که فراموش کرده یا یاد نگرفته توی ذهنش بسپره.

والا منم دخترخاله ام با زن رئیس، دوست جون جوونی بود درست و حسابی کار نمی کردم. ولی متأسفانه من جزو آدم های ابلهی بودم که اگه کارم رو خوب انجام نمی دادم یا تمومش نمی کردم، شب خوابم نمی برد.

من تو یه دفتر فنی وابسته به شهرداری کار می‌کردم. با حداقل حقوق، بیشترین کاری که می‌تونستند ازمون می‌کشیدند و مدام هم در حال تهدید برای اخراج شدن بودیم. با اینکه حقوقش کم بود اما برای منی که خرجی نداشتم و تنها بودم کافی بود.

از پشت میز مهدوی بلند شدم و خواستم برم سمت میز خودم که در باز شد و نسیم ملایمی وزید و چند تار موی توی صورتم رو دستخوش لرزش کرد. چشم‌هام رو برگردوندم و ثابت شدن چشم‌هام روی منظره‌ی قشنگ سمت چپم، تأثیرش رو روی گوشه‌های لبم گذاشت و در کسری از ثانیه، لب‌هام به سمت بالا کشیده شد و گونه‌هام رفت تو چشمم و چشم‌هام یه خط باریک شد و ردیف دندان‌هام خودش رو نشون داد، نفسم رفت و برگشت و دلم قیلی ویلی رفت.

با صدای چند تا سلام پشت هم به خودم اوادم و با یه تک سرفه چشم‌ها و گونه‌ها و لب‌هام رو به حالت اول برگردوندم و سرم رو انداختم پایین و آرام رفتم سمت میزم و در همون حالت ایستاده شروع کردم به بالا پایین کردن برگه‌های روی میزم که یعنی من خیلی مشغولم!

- سلام خانم آراین، خوب هستید؟

همچین بی‌هوا سرم رو بلند کردم و یه تکونی خوردم که مثلاً خیلی ترسیدم. -وای ترسیدم! ببخشید آقای مهندس متوجه حضورتون نشدم.

با شنیدن صدای خودم و لبخندی که روی صورت مهندس شوکت نشست، چشم‌هام گرد شد. هول تک‌سرفه‌ای کردم و نگاهی به اطراف انداختم ببینم کسی متوجه نازکی صدام و لحنی که خود به خود عشوه شتری توش قاتی شده بود، شده یا نه، که خدا رو شکر هیچ‌کس حواسش به من نبود و بدبختانه صدام لبخند ملیحی به صورت مهندس آورد که تف تو روش، ظاهراً میچم رو گرفته بود.

دوباره تک‌سرفه‌ای کردم و با کمی اخم سعی کردم به خودم مسلط بشم. دهن باز کردم و گفتم: شرمند آقای مهندس، با من عرضی داشتید؟

دوباره چشم‌هام گرد شد. هول گفتم: یعنی امری داشتید؟

خاک تو سرم کنند که امروز این قدر سوتی می‌دادم! همه‌اش هم تقصیر مهدوی و همکارهای مؤنث دیگه‌ام بود که تا مهندس می‌اومد و می‌رفت،



این‌ها آدم رو دوره می‌کردند و هی از محسنات آقا می‌گفتند و همچین حس رضایتی ازش در دل ایجاد می‌کردند و ته‌تهش می‌گفتند «مخش رو بز و بچسب بهش، خیلی آقا و خوب و مؤدبه.» حالا بنده‌خدا این‌قدر با تربیت و خوبه که همیشه مؤدب بوده و مرده‌شور برده همیشه هم چشم‌هاش پاک بوده. ایش! خاک به سر پاکی چشم‌هاش کنند که مثل آرمان‌های من باعث شده که اونم توی سی‌وشش سالگی مجرد بمونه.

سعی کردم به خودم مسلط بشم و به لبخند قشنگی که تلاش می‌کرد پنهونش کنه؛ که یعنی من متوجه سوتی تو نشدم تا من کمتر معذب بشم، نگاه نکنم. نفس عمیقی کشیدم، صاف ایستادم و مثل مسئولی حرفه‌ای کارش رو پرسیدم و اون قدر دقت کردم که کارش رو دقیق و درست انجام بدم که خیلی زود راضی، تشکری کرد و گفت: همیشه گرهی کار من به دست شما حل می‌شه، واقعاً آگه محمد نیرویی مثل شما نداشت باید در اینجا رو تخته می‌کرد.

مهدوی قری به گردنش داد و گفت: دستتون درد نکنه جناب شوکت، یعنی ماها اینجا رو خراب می‌کنیم و فقط آرین درست کار می‌کنه؟ شوکت سری کج کرد و خیلی مؤدب گفت: من همچین جسارتی نکردم، فقط اینکه من زیاد به خانم آرین زحمت می‌دم.

مهدوی دوباره پرید میون حرفش و گفت: به مام بدید.

تند برگشتم و با تعجب نگاهش کردم.

شوکت هول گفت: بله؟!!

مهدوی که خودش فهمید حرفش رو بد بیان کرده، ریز خندید و بدون کوچک‌ترین خجالتی گفت: یعنی می‌تونید از ما هم کمک بخواید، ماها همه اینجا می‌تونیم کارتون رو انجام بدیم، نیازی نیست فقط از آرین کمک بگیرید.

بی‌حوصله پوفی کشیدم. ایشون کمی حسود تشریف داشتند. همیشه خیلی با مشتری‌ها گرم می‌گرفت و خوش‌وبش می‌کرد. تقریباً وضعیت شغلی و خانوادگی مشتری‌های دائمی‌مون رو از حفظ بود و موقع حرف زدن ناز و عشوه‌ی خاصی از صدایش می‌ریخت.

دیگه به ادامه‌ی حرفاش گوش نکردم. آروم نشستم سر جام و به باقی کارهام

رسیدم.

برای من مشتری با مشتری فرق نداشت. به نظرم هر کسی که می‌آورد توی دفتر باید کارش انجام می‌شد، چه وقتی با بخش من کار داشت یا با باقی بخش‌ها. از اونجایی که من تقریباً توی همه‌ی قسمت‌ها کار کرده بودم و دسترسی همه بخش‌ها رو داشتم خیلی وقت‌ها پیش می‌آورد که تو شلوغی دفتر و مشغله‌ی زیاد بچه‌ها بهشون کمک می‌کردم.

«من همچین آدم مهربون خری هستم!»

مهندس شوکت هم مهندس یه شرکت بزرگ ساختمانی بود که همیشه چند پروژه‌ی در حال بررسی توی شرکت ما داشت و از اونجایی که دوست رئیس دفتر منم بود، مدام اینجا پلاس بود و اون قدری توی دفتر وقت می‌گذراند که می‌دونست پروژه‌اش دست کی باشه کارش زودتر انجام می‌شه. به خاطر همین هم وقتی می‌آمد دفتر حتی اگه من سرم شلوغ بود اون قدر پیش رئیس می‌نشست و منتظر می‌موند تا من کارم سبک می‌شد. اون موقع بود که می‌آمد پیش من تا پرونده‌هاش رو بررسی و پیگیری کنم.

و دقیقاً همین اعتماد شوکت به کار من باعث شده بود که خانم‌های دفتر روی این موضوع حساس بشن و حالا به هر طریقی، از چسبوندن من به شوکت گرفته تا بهانه‌های دیگه استفاده کنن که بگن ماها یه ریگی به کفشمون داریم، اما حقیقتاً موضوع این بود که شوکت اصلاً تو باغ نبود. نکبت دقیقاً خواهرانه‌ی خواهرانه به من نگاه می‌کرد. این قدر بد بود!

بی‌حوصله پوفی کشیدم. حوصله کنکاش در خاطرات مخزنی ناموفقم رو نداشتم. بی‌توجه به مهدوی و شوکت که گرم صحبت شده بودند با پرونده‌هام سرگرم شدم.

ساعت پنج که شیفت کاری تموم شد، خسته و کوفته، کیف به دوش از دفتر اوادم بیرون. با اینکه جون نداشتم ولی حس خونه رفتنم نبود، بیشتر حس و حالم به ولگردی و حرف مفت زدن می‌خورد که کمی تخلیه بشم. چینی به دماغم دادم و دست بردم و از توی جیبم گوشه قشنگ و با ارزشم رو درآوردم. الهی، دخترم صفحه‌اش انگشتی و کثیف شده بود. نگاه سریعی به دور و برم کردم و وقتی دیدم هیچ‌کس حواسش به من نیست، خیلی تند گوشه‌ی مو گرفتم جلوی دهنم و یه «ها» عمیق روی صفحه‌اش کردم و بعد سریع آوردمش پایین

و چند بار تندتند کشیدمش روی قسمت شکم مانتوم. دوباره بلندش کردم و این بار وقتی به صفحه‌اش نگاه کردم از تمیزی برق می‌زد. البته تمیزی «ها» کجا و تمیزی «تف» کجا. وقتی توی خونه گوشیم کثیف می‌شد یه تف پراکنده‌ی پخش می‌پاشیدم روی صفحه‌اش، همچین پاک و مطهر می‌شد که به قول شمالی‌ها «پلا دشن بخوار» یعنی پلو بریز بخور.

ولی شوربختانه بعد آخرین باری که همچین حس گرفته بودم برای یه تمیزکاری حساسی، وقتی خواهرزاده و سواسیم وارد اتاق شد و با دیدن من با چشم‌های گرد شده آن‌چنان جیغی زد که کل اهالی منزل ریختن تو اتاق و وقتی با حالت تشنج‌وار تونست علت شیونش رو توضیح بده، بقیه همچین به منی که مثل بیچاره‌ها مظلوم با شونه‌های بالا انداخته و یه گوشی شیرین‌تر از جان تو مشتّم و چسبیده به سینه‌ام و موهای افشون و چشم‌های نگرون نگاه کردن، انگار با یه دیوونه‌ی جنگلی کثیف غیربهداشتی طرف هستن.

بعدم همه رفتن بیرون و قد ده دقیقه مامانم برام سخنرانی کرد که «از سینت خجالت بکش، این کارا چیه تف‌بازی می‌کنی بچه شدی. نمی‌دونی این کارا باعث می‌شه زگیل دربیاری؟»

این قدرگفت و گفت و وقتی آخرش دلش خنک نشد، تهش اضافه کرد: همین کارها رو کردی که با این سن رو دستم موندی.

یعنی محال بود من یه حرکتی انجام بدم. ناپسند و در انتهای نصایح، به این موضوع ختم نمی‌شد!

از اون روز به بعد برای استفاده از تف حواسم رو بیشتر جمع می‌کردم. خلاصه گوشی رو جلوی چشمم گرفتم و انگشتم رو روی شماره‌ی رویا کشیدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

طبق معمول دختره معلوم نبود کجا بود و جواب تلفنم رو نداد. ناامید گوشیم رو پایین آوردم. دوباره دماغم چین خورد. نمی‌شد از این بی‌توجهی رویا بدون غر زدن چشم‌پوشی کرد. مثل پیرزن‌ها گردنی زدم و با خودم گفتم: معلوم نیست باز سرش توی کدوم آخوری گرمه که جوابم رو نمی‌ده دختره‌ی نکبت.

بعد خوشحال و راضی نیشم رو باز کردم و به پایه‌ی همیشگیم آیلین زنگ زدم.

با اولین بوق جواب داد.

خوشحال با ذوق گفتم: روگوشی خوابیده بودی؟

بلند قهقهه‌ای زد و با صدایی که از زور خنده و هیجان می‌لرزید و کش‌دار شده بود، گفت: آره داشتم کتاب می‌خوندم گوشه‌ی دستم بود.

خوش به حالش! چقدر دلم برای بی‌دغدگی و اعصاب راحت تنگ شده بود. برای صبح تا شب و شب تا صبح کتاب خوندم و فیلم نگاه‌کردن. ولی با این مشغله کاری مگه می‌شد! هر چند من پرورتر از این حرف‌ها بودم، یک روز در میون شب‌ها بیدار می‌موندم و روز بعد به محض رسیدن به خونه می‌خوابیدم تا صبح روز بعد. این هم از مزایای بی‌شوهری.

نفسی گرفتم و گفتم: آیلین جوننی کجایی؟ چی کار می‌کنی؟ می‌آی بیرون. دلم ورور می‌خواد زیاددد!

آیلین ریز خندید و گفت: الان؟ تو کجایی؟ آخه حمید دو ساعت دیگه می‌آد خونه.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: به خیابون با خونه‌تون فاصله دارم. قبل او مدن حمید برمی‌گردی.

نفسی گرفت و گفت: پس بذار بهش بگم، هر چی که شد بهت زنگ می‌زنم. سریع «باشه‌ای گفتم و قطع کردم و منتظر موندم. بی‌هدف تو خیابون قدم می‌زدم. تنها دوست متأهل من آیلین بود و این خیلی دردسر بود. چون شوهرش یکم بی‌اعصاب و گیر بود.

همیشه همه‌مون تو کف بودیم که چه جوری آیلین رؤیاپرداز سرخوش، تونسته زن یه آدم خشک و جدی و بدون حس شوخ‌طبعی و رمانتیک بشه. در افکارم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد. آیلین بود. سریع جواب دادم. - سلام، ببین به حمید گفتم، گفت برو. زنگ زدم پری هم می‌آد. تو الان کجایی؟

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: نزدیک انقلابیم.

- خوبه نزدیک میدون باش تا ما برسیم. دم سینما بهمن می‌بینیمت. «باشه‌ای گفتم و خوشحال مسافت باقی‌مونده تا سینما رو طی کردم و دم سینما منتظر موندم. نیم ساعت خودم رو با دیدن عکس‌های فیلم‌های قبل و بعد

سینما و رؤیت کتاب‌های توی ویتترین کتاب‌فروشی‌های نزدیک سرگرم کردم تا کم‌کم بچه‌ها پیداشون شد.

آیلین با همون نیش باز و صورتی که انگار همین الان یه خبر خیلی خوب بهش دادند ستمم او‌مد. با دیدنش بغلش کردم. دلم براش تنگ شده بود، برای هیجانی حرف زدن‌هاش.

در حال خوش‌وبش بودیم که پری هم سر رسید.

پری: پس رویا کو؟

چینی به دماغم دادم و گفتم: طبق معمول گوشیش رو جواب نداد.

پری «ایش»ی گفت و راه افتادیم. از هر دری حرف می‌زدیم. از اوضاع دانشگاه پری و شوهر آیلین. وسط حرف زدن بودیم که یهو آیلین به هوا پرید و با ذوق انگار همین الان میوه‌ی هیجان‌انگیزی خورده، شادگفت: راستی از مهندس جونت چه خبر؟ دفتر نیومد؟

نیم‌نگاهی بهش کردم و آرام و دماغ گفتم: چرا او‌مد.

با ذوق، جیغ خفه‌ای کشید و گفت: وای جدی؟ چی شد؟ چی گفت؟ کاری نکرد؟ چیزی نگفت؟

نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی بهش انداختم و گفتم: خودت چی فکر می‌کنی؟

آیلین دماغ گفت: این پسره چقدره خنگه! چرا هیچی بهت نمی‌گه؟

آروم سرش رو نوازش کردم و گفتم: آیلین جان، به نظرت اگه این بشر نبوغ درک احساسات رو داشت این همه سال مجرد می‌موند؟

پری دستی به چونه‌اش کشید و گفت: ببین، اینکه این بشر بعد سه سال هنوز حرفی نزده، دو حالت بیشتر نداره. یا واقعاً احمقه که متوجه طناب دادن تو نمی‌شه یا از تو خوشش نمی‌آد.

آیلین با جیغ و پر حرص خودش رو جلو کشید و گفت: مرتیکه‌ی خر غلط

می‌کنه خوشش نیاد، کی بهتر از آوا؟ کجا می‌تونه همچین دختری پیداکنه؟

پری تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: خب با توجه به اندازه و ابعاد آوا فکر کنم فقط همین یه دونه ازش باشه، چون الان همه خودشون رو می‌کشن که ترکه‌ای و استخوانی باشن با دماغای عملی و لب‌های ورم کرده.

آیلین پر حرص او‌مد بین من و پری ایستاد و درحالی‌که عصبانیتش باعث

شده بود بیش از حد دست‌هاش رو تگون بده، گفت: منظورت از ابعاد آوا چیه؟  
آوا به این خوبی، یه نگاه به هیكلش بنداز.

یهو هر دو برگشتن سمت من و با دقت شروع کردن از بالا تا پایین و بالعکس  
هیكلم رو آنالیز کردن. آیلین که تو فکر رفته بود با سری که به خاطر فکر و تمرکز  
کمی به راست کج شده بود، درحالی که چشم از هیكلم برنمی داشت، گفت: خب  
هیكلش یکم تو پُره اما قیافه‌ش...

سریع سرش رو بالا آورد و به صورتم نگاه کرد. به چشم‌هام خیره شد و  
گفت: خب چشم‌هاش خوشگلن و بینیشم بدک نیست...  
چشمش کشیده شد روی لب‌هام و یهو با ذوق کشف چیز خوبی گفت:  
لب‌هاشو نگاه چقدر درشت و قلوه‌ایه؟ تزریقی خداییه... خوردنیه... خوردنی  
نیست؟

همچین «خوردنی» رو بلندگفت که چند تا از مغازه‌دارهایی که بیرون ایستاده  
بودن به سمتمون برگشتند. از خجالت دستی به پیشونیم کشیدم و یکم به  
صورتم زاویه دادم تا کمتر چهره‌ام دیده بشه.  
پری در جواب آیلین گفت: آره لب‌هاش واقعاً قشنگه، دماغش وقتی تو  
عکس با زاویه می ایسته کجیش معلوم نمی شه.

دست‌هاش رو بالا آورد و نگاهش رو به هیكلم دوخت و مثل کسی که بخواد  
توپ بسکتبال رو بگیره، پنجه‌هاش رو مثل چنگک توی هواکنار هم نگه داشت  
و گفت: هیكلشم تو پر هست...

با نگاهی به بالاتنه و پایین‌تنه‌ام ادامه داد: اما آپشن‌های درشت و خوبی هم  
داره.

خاک بر سرها همچین آنالیزم می‌کردند که انگار در شبکه‌ی چهار توی میزگرد  
علمی داشتن بحث می‌کردن. این مغازه‌دارها هم وایساده بودند و زیرچشمی به  
ماها نگاه می‌کردند.

این قدر خجالت کشیدم که فقط تونستم یکی یک دونه بزمن تو سرشون و پر  
حرص بگم: جفتتون خفه شید.

این رو گفتم و راهم رو کشیدم و تا جایی که تونستم از مغازه‌ها دور شدم،  
چون مطمئن بودم مغازه‌دارهای محترم مشغول واریسی آپشن‌های خوبم بودند.

بی توجه به آیلین و پری سرکی توی کتاب‌فروشی‌ها کشیدم. بعد جو دوباره نرمال شد و دلخوریم از دستشون کمتر شد و مجدداً مشغول صحبت شدیم. با پری در حال نظر دادن در مورد یک کتاب بودم که «هین» بلند آیلین توجهمون رو جلب کرد. نگران گفتم: چی شده چرا هین می‌کنی؟ همون جور که سرش تو گوشه بود، گفت: وای مهسا پست جدید گذاشته. داستان جای حساسشه.

پری: جدی؟ وای من نت گوشیم تموم شده. آیلین: گوشه منم درست آنتن نمی‌ده. من می‌خوام. دارم از فضولی می‌میرم ببینم چی شده. دیشب جای حساس داستان رو قطع کرد. آیلین، رویا، پری و من چهار دوستی بودیم که از طریق دنیای مجازی با هم آشنا شده بودیم. با یک سایت کتابخوانی که توش داستان‌های آنلاین می‌نوشتند.

هرکدوم سن‌های متفاوت و رشته‌های متفاوت و زندگی متفاوتی داشتیم، اما خیلی راحت به واسطه‌ی سلیقه‌ی کتابخوانیمون با هم دوست شده بودیم و چقدر خوب بود وقتی در مورد کتابی مشترک با هم تبادل نظر می‌کردیم و بحث راه می‌انداختیم.

داشتم به هیجانشون لبخند می‌زدم که آیلین به بازوم آویزون شد و گفت: وای آوا به کاری بکن! من داستان می‌خوام! همچین با زاری گفت که دلم کباب شد. با بدجنسی گفتم: یعنی اگه حمید هم با همین لحن بهت می‌گفت من بچه می‌خوام تا الان دو سه تا بچه داشتی.

یهو بُراق شد و پشت چشمی برام نازک کرد و با حرص گفت: گم شو! من و پری بلند خندیدیم. هر دو می‌دونستیم که آیلین حالا حالاها تو فکر بچه نیست، چون هنوز حس بچگی داشت.

برای خوشحالی دل این دو تا کودک همراهم، سری تکون دادم و گفتم: بیاین بریم یه کافی‌نت همین اطراف هست، من خودم از وقتی که امیر نوله کل حجم اینترنتم رو سه روزه قورت داد و منم دیگه شارژش نکردم، گاهی می‌آم اینجا. خودم که صبح تا عصر خونه نیستم وقتی هم که برمی‌گردم جونی برام نمی‌مونه

که بخوام بشینم پای نت. نهایتش چهارتا سایت برم و دو تا میل چک کنم، واقعاً زور داره به خاطرش مجبور بشم هر دو سه روز درمیان یه گیگ حجم بخرم. پری صورتش رو جمع کرد و گفت: خب از امیر پولشو بگیر. پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: چیش! دلت خوشه‌ها. اون بیچه پررو که پول بده نیست، فقط بلده مفت بخوره. بی تربیت. کاش فقط مفت خور بود، پررو و پر توقع هم هست، هر روز می‌آد می‌گه چرا اینترنتو وصل نمی‌کنم. آی حرصم می‌گیره. ولش کن حالا می‌ریم اینجا تا شما داستانتون رو بخونید بیچه‌تون نیفته.

با ذوق مثل جوجه دنبالم راه افتادند.

رسیدیم به کافی‌نت مورد نظر و وارد شدیم. منشی همیشگی پشت میز نشسته بود و سرش توی گوشیش بود. با دیدنش لبخندی ذوق‌زده روی لبم اومد. سه تایی سمتش رفتیم و من به عنوان آشنا پیش قدم شدم که یه میز بگیرم اما قبل از اینکه با سلامم دختره رو متوجه خودمون بکنم، یک قدم عقب رفتم. تقریباً یک گام از آیلین و پری فاصله داشتیم و این جور می‌تونستم جفتشون رو زیر نظر داشته باشم.

- سلام خانم.

با صدای من دختره متوجه ما شد و سرش رو بلند کرد. پری با دیدن دختره با چشم‌های گرد شده ناخودآگاه سرش به سمت جلو کشیده شد تا بهتر دید داشته باشه، اما آیلین یه «وای» کشیده و متعجب گفت و دستش رو با شوک روی دهنش گذاشت.

من هم اون پشت واسه خودم لبخند ژکوند می‌زدم. دفعه‌ی اولی که اومدم اینجا یادمه دقیقاً منم عکس‌العملی مشابه این دو تا داشتم. فکر کنم بخوام دقیق بگم، چشم‌هام جمع و صورتم چین خورد، مثل وقتی که به چیز ناخوشایندی نگاه می‌کنی شده بودم. واقعیت این بود که منشی یه دختر تقریباً لاغر با قد کوتاهی بود که جثه کوچیکش رو با یه مانتوی کوتاه و شالی که الله‌بختکی روی سرش انداخته بود و یه جین تنگ که پاهاش رو مثل مداد کرده بود پوشونده بود. صورت معمولی داشت اما چیزی که باعث عکس‌العمل هر تازه‌واردی می‌شد رژ صورتی روشنش بود که حدود یک سانتی‌متر از بالای لب و پایین لبش



بیرون زده بود تا حجم لب‌های باریکش رو بیشتر نشون بده، اما شده بود مثل نقاشی کودکان. خط‌های ناصاف و گاهی هم از خط رد داده بود. دیدم این دو تا خیلی ضایع دارن نگاه می‌کنن و الانه که دختره عصبانی بشه، تند گفتم: ببخشید خانم یه میز می‌خواستیم.

دختره بی حوصله گفت: میز چهار.

تشکری کردم و با دست آیلین و پری رو به جلو هل دادم.

پری متفکر گفت: دختره چی فکر می‌کنه که خودش رو همچین کرده؟

آیلین صداش رو پایین آورد و گفت: وای دیدیش آوا... نکرده حداقل سیبیلش رو بگیره که وقتی لب‌هاش رو حوض درست کرد مثل نوزه بیرون نزنه. آروم لبم رو گاز گرفتم و گفتم: ولش کنید بیچاره رو، خب حتماً از اینکه لب‌هاش باریکه ناراحته.

آیلین چشم‌غره‌ای به من رفت و گفت: خو یعنی چییی؟ فوقش خیلی عذابش می‌داد یه تزریقی می‌کرد.

پری به تقلید از حرف زدن کشیده‌ی آیلین گفت: خب واسه چییی؟ که آخرش به جای حوض بشه ماتحت مرغ؟

لبم رو گاز گرفتم و با ایما و اشاره و چشم و ابرو به چند نفری که توی کافی‌نت نشسته بودن اشاره کردم که یعنی ساکت صداتون رو می‌شنون! این‌ها که چیزی از حرکات پرمعنی میمیک صورت من نفهمیدن، فقط با قیافه‌های نفهم به من خیره شدن که ببینند این بال‌بال زدن من برای چیه؟ اما وقتی چشمشون به کامپیوتر افتاد، با ذوق روش پریدن و بی‌خیال من و اشاراتم شدند.

چرخیدیم و رفتیم پشت میز چهار نشستیم و صندلی میزهای بغلم کشیدیم آوردیم کنار خودمون که جا بشیم.

تند رفتیم توی سایت و صفحه‌ی مهسا، نویسنده‌ی داستان رو آوردیم و سراغ آخرین پست رفتیم.

یعنی موقع خوندن نفس هم نمی‌کشیدیم. داستان دقیقاً از نقطه‌ی حساس شروع شده بود و بدتر اینکه سر جای حساس هم پستش تموم شده بود. آیلین فوراً گفت: اه چرا اینجا تمومش کرد. کی پست جدید می‌ذاره. وای

مردم از فضولی! مازیار می‌خواست چی کار کنه؟ من از دیشب منتظر بودم ببینم امروز چی می‌شه، چرا آخه اینجا تمومش کرد.

- هیچی به دختره همه چیز رو می‌گه، اونم غش می‌کنه.

یهو چشم‌های هرسه مون چهارتا شد. با شنیدن صدای مردونه‌ای از پشت سرمون، سکنه زده سمت صدا برگشتیم. تصور کن سه تا کله با صورت‌های بهت‌زده یکهو بچرخه سمتت. پسر جوونی که پشت سر ما کمی خم شده بود تا بهتر صفحه مانیتورمون رو ببینه، با حرکت ما تکونی خورد و ترسیده صاف ایستاد.

وقتی قیافه‌های شاکی و مشکوک ما رو دید، لبخند نصفه‌ای زد که بیشتر معنی «من بی‌گناهم» می‌داد.

سعی کردم قیافه‌ام رو درست کنم و جدی گفتم: ببخشید؟

برای توضیح گفتم: آخه این نویسنده یه کانال تلگرام داره، اونجا جلوتره. به دو نفر دیگه نگاه کردم. قیافه‌ی اون‌ها هم مبهوت بود. دقیقاً هر سه تامون فکر کرده بودیم اشتباه شنیدیم.

باز من زودتر به خودم اومدم و گفتم: یعنی شما این داستان رو می‌خونید؟

پسره یکم خودش رو جمع کرد و گفت: بله منم می‌خونم.

با بهت گفتم: و داستان رو جلو جلو می‌دونید؟

لبخندی زد و گفت: نه، راستش منم عضو این سایت هستم. منتها چون خیلی از این داستان خوشم اومده یکم گشتم کانال تلگرام نویسنده‌اش رو پیدا کردم. اونجا داستان جلوتره.

یهو نفهمیدم چی شد، آیلین و پری از جاشون بلند شدن و با ذوق خیز برداشتن سمت پسر بیچاره که از حرکت ناگهانی اون‌ها ترسیده یه قدم عقب رفته بود و کمی هم خودش رو به سمت عقب کج کرده بود.

پری با ذوق گفت: وای می‌شه کانالش رو به ماها هم بدین.

آیلین لبخند عظیمی زد و گفت: واقعاً همه چیز رو می‌گه؟ وای نسترن رو بگو! غش می‌کنه؟

پری هیجان‌زده وسط حرف آیلین پرید و گفت: من که فکر می‌کردم مازیاره تا آخرش لال می‌مونه.

پسره لبخند نصفه‌ی ترسیده‌ای زد و گفت: آره منم دیگه از حرف زدنش ناامید شده بودم. ولی منطقی‌ش این بود تو اوج داستان همه چیز رو اعتراف کنه. آیلین سری تکون داد و گفت: آره واقعاً قشنگیش به همینه، من که سر این پست‌ها قلبم درد می‌گرفت.

این‌ها حرف می‌زدن و من مثل بچه خنگ‌ها با دهن باز نگاهشون می‌کردم. پری گوشیش رو درآورد و شماره‌ی پسره رو گرفت. چشم‌هام گرد شد. آیلین هم اگه به خاطر حمید نبود حتماً شماره‌ی پسره رو می‌گرفت.

پسر: بخشید تو کامپیوترتون فضولی کردم، ولی از دور دیدنتون خیلی باعث کنجکاو‌ی می‌شد.

دقیقاً منظورش دیدن سه تا دختره گنده بود که مثل غاز تا جایی که می‌شد گردنشون رو به جلو کشیده بودن و تقریباً صورتشون رو به صفحه کامپیوتر چسبونده بودن و با ذوق و دهن باز نگاهش می‌کردن و همچین انحنای جذابی هم به کمرهاشون داده بودن که بیشتر تو صفحه فرو برن.

- در هر حال من پویان هستم و اینجا کافی‌نت برادرمه و منم تقریباً عصرها اینجام.

اشاره‌ای به من کرد و گفت: شما رو هم می‌شناسم... دختر سیبیه. چشم‌هام گرد شد. آیلین و پری هم مثل کسی که سر صحنه جرم مچ دزده رو گرفته باشن، با تعجب به سمتم برگشتن.

آیلین با بهت گفت: وای راست می‌گه آوا؟ شما همدیگه رو می‌شناسین؟ باز پری عقل‌کل شد و گفت: آره دیگه پیداست می‌شناسدش، می‌گه دختر سیبیه.

با اخم چشم‌غره‌ای به این دو تا دوست خنگم رفتم. چقدر مطمئن از رابطه‌ی بین من و این پسر، برام پشت چشم نازک می‌کردند. آخه کجای عادت سیب خوردن من تو هر جا و مکانی می‌شد نشونه‌ی محکمی مبنی بر شناخت از من؟ حالا مگه این‌ها از رو کول من پایین می‌او‌ملند؟

پر حرص رو کردم به پسره و برای ایجاد این سوءتفاهم دردرساز با عصبانیت گفتم: من کجا شما رو می‌شناسم آقا؟ چرا حرف درمی‌آرین! پسره ابروهایش بالا رفت و با لبخندی که سعی می‌کرد جمعش کنه، گفت:

قصه حرف درآوردن نداشتم، منظورم از شناخت همون چند باری بود که اینجا اومده بودین.

آیلین مثل کارآگاه‌ها برگشت سمت پسر و انگشت اشاره‌اش رو سمتش گرفت و با تهدید و صدای زیری گفت: نه دیگه، زیرش زن. اگه فقط به دیدن بود پس از کجا می‌دونستی آوا هر وقت عصبی می‌شه سیب می‌جوئه؟ اسمم براش گذاشتی.

پسر تسلیم وار دستاش رو تا نزدیک سینه‌اش بالا برده بود و کف دست‌هاش رو به سمت آیلین گرفته بود که نکنه تو این گیر و دار استنطاقش، انگشتش بره تو چشم بدبختش و با من و من گفت: والا خبر نداشتم وقتی عصبی می‌شن سیب می‌خورن، فکر می‌کردم سیب خیلی دوست دارن. یکی دوبار وقتی با سیستم مشغول بودن، دیدم از کیفشون سیب درآوردن و خب این صحنه‌ای نیست که همیشه جلوی چشمت باشه، برای همینم تو ذهنم موند. باور کنید شناخت دیگه‌ای نداریم.

این رو گفت و قیافه مظلومی به خودش گرفت و برای عفو شدن خیره شد به آیلین و پری. آیلین هنوز انگشت به سمت و مشکوک و پری هم دست به سینه با چشم‌های ریز که یعنی «باورت نکردم» به او خیره شده بود.

جالیش این بود که پسر همچین قدش بلند بود کم کم بیست، سی سانت از این‌ها بلندتر بود و تقریباً از بالا نگاهشون می‌کرد، بعداً این دو تا جوچه گردن کشیده بودن و برای این نردبون شاخ و شونه می‌کشیدن.

در حال رصد این سه تا بودم که خاطره‌ای محو از ذهنم گذشت و روزی رو به یاد آوردم که به خاطر یه ایمیل به هم ریخته بودم و بدون اینکه متوجه باشم اشک از چشم‌هام جاری شده بود و بعد یه دستی دستمال جلوم گرفت. از اون روز یه نیم‌نگاه و یه خاطره محو یادم بود.

لبم رو به دندون گرفتم و ناخودآگاه گفتم: یارو دستمالیه...

یهو آیلین و پری با چشم و ابرو و سیخونک به من اشاره کردن.

آیلین با لبخندی که سعی در درست کردن اوضاع داشت، گفت: عزیزم مؤدب باش، یعنی چی طرف دستمالیه، خیلی هم سالمه، طوریش نیست که.

بعد خم شد سمتم و آروم‌تر گفت: زشته عزیزم، دستمالی هم باشه ما نباید

به روش بیاریم که... خانم آدم شناس!  
از حرف هاش سردر نمی آوردم. با تک سرفه‌ی پویان سمتش برگشتیم، جدی  
همراه با لبخندی که سعی در کنترلش داشت، گفت: بله من همونم که اون روز  
بهتون دستمال کاغذی تعارف کردم.

یهو آیلین و پری با هم گفتن: آهان!  
تازه با این قیافه چپرچلاق و آهانشون فهمیدم چه فکر مزخرفی کرده بودن و  
ظاهراً پسر هم فهمید که از ترس اینکه این دفعه این‌ها رسماً آویزونش بشن و  
اونو به من بچسبونن، تند گفت: در هر حال از دیدنتون خوشحال شدم. با  
اجازه تون!

این رو گفت و بدون منتظر موندن برای جواب، سریع از مون دور شد. رسماً  
فرار کرد. اون رفت و ما از پشت خیره شدیم بهش.

پری بدون اینکه نگاه از مسیر رفتن پویان بگیره، گفت: تو واسه‌ی این پسر  
همه‌ش اینجا می‌آی؟ بد چیزی هم نیست!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. هنوز داشت به پشت پسر نگاه می‌کرد.  
من: هییز... نخیرم، من برای اینترنت می‌اومدم اینجا. چون امیرخان تمومش  
کرده و من بخر نیستم.

خلاصه بعد یه وب‌گردی و دور زدن تو انقلاب و خوردن ساندویچ فلافل  
کثیف که خدا رو شکر همه‌مون سالم موندیم، خداحافظی کردیم و به خونه  
رفتیم.

بماند که رویا خانم وقتی تو اتوبوس و در راه خونه بودم، بالاخره منت  
گذاشت و زنگ چهار ساعت قبلم رو جواب داد. ظاهراً مهمون داشتن و سرگرم  
آشپزی بودن.

خسته و کوفته به خونه رسیدم. با کلید در ورودی رو باز کردم و سوار  
آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو زدم.

ما توی یه ساختمون چهار طبقه که سرجمع شش واحد داشت زندگی  
می‌کردیم. طبقه اول و سوم یک واحدی و دوم و چهارم ۲ واحدی بودن.

خونه‌مون سه خوابه بود و برای الان که تعدادمون کمتر شده بود خیلی  
خوب بود، اما قبل از اینکه بچه‌ها هر کدوم یه سمتی برن، یکم سخت بود ولی

بهمون خوش می‌گذشت.

خانواده‌ی پر جمعیت به ما می‌گفتند. ۵ تا بچه با پدر و مادر. قبلاً یه خونه ویلایی بزرگ داشتیم که ۴ تا اتاق خواب داشت با یه حیاط و دو تا باغچه‌ی بزرگ؛ اما بعد ازدواج المیرا و دانشگاه قبول شدن ترانه و دزدی خونه، دیگه موندن تو اون خونه‌ی بزرگ حس امنیت بهمون نمی‌داد. تعدادمون کم شده بود و وحشت دزدی مجدد نمی‌داشت از خونه بیرون بریم.

باز هم با کلید در واحد رو باز کردم. اگه الان بابا بود، می‌گفت «کلید رو ولش کن، زنگ بزنی بذار مامانت بیدار بشه.»

همیشه همین رو می‌گفت، حالا فرقی نداشت که صبح باشه یا ظهر و عصر و شب، در هر زمانی همین رو می‌گفت و منظورش این بود مامان زیاد می‌خوابه. حالا مامانم بنده‌خدا از سر صبح که بابا بیدار می‌شد تا ۲ ساعت بعد خوابیدن بابا یه کله سرپا بود.

وارد شدم. مامان طبق معمول تو آشپزخونه بود. بلند سلام کردم و اون هم سرکی کشید و گفت: سلام به روی ماهت، خسته نباشی.

لبخندی زدم. مامان رو مود خوبش بود. از وقتی تقریباً همه‌ی بچه‌ها از خونه رفتن و من تنها دختر خونه شدم و با توجه به اینکه می‌دیدن من بیشتر از پسرهاشون بهشون اهمیت می‌دم، حس وابستگی شون به من بیشتر از بقیه شده بود. با این حال همیشه می‌دونستم اون بچه‌های دیگه و مخصوصاً نوه‌هاشون رو بیشتر از من دوست دارن، هر چند به شدت تکذیب می‌کردن و می‌گفتن ما بیبتون فرق نمی‌ذاریم.

قبل از اینکه برم به اتاقم، اول رفتم تو آشپزخونه و سرکی توی قابلمه‌های روی گاز کشیدم. چیز قابل توجهی نبود.

مامان: برو لباس رو عوض کن، الان برات غذا می‌آرم.

سری تکون دادم و رفتم تو اتاق. بعد ۵ دقیقه با لباس خونه اومدم بیرون و رفتم پشت میز توی آشپزخونه نشستیم. مامان ظرف سالاد و یه برش نون و یه بشقاب پر مرغ آب‌پز گذاشت جلوم.

با اینکه عاشق مرغ بودم از هر مدلش اما وقتی همیشه در حال رژیم گرفتن باشی و مجبور بشی مدام غذای آب‌پز و سالم بخوری، دلت برای چربی ته‌دیگ

لوبیاپلو هم تنگ می شه.

شروع کردم به غذا خوردن.

مامان کنارم نشست و گفت: چه خبر از کارت؟ همه چیز خوبه؟ خبری نشد؟

کسی چیزی نگفت؟

با سر اشاره‌ای کردم که یعنی نه. این قدر توی کار تشنج بود که همیشه خدا به

اتفاقی می افتاد و اعصاب همه رو خرد می کرد. خودکارمون به اندازه‌ی کافی زیاد

بود ولی استرسی که رئیس و مدیرش برای آدم ایجاد می کردن باعث می شد

سختی کار چند برابر حس بشه.

همون جور که لقمه اول رو می گذاشتم تو دهنم، پرسیدم: بچه‌ها کجان؟

ترلان نیومد؟

مامان برای پیدا کردن خرده نون‌های احتمالی دستی به میز کشید و گفت:

خونه‌ی خودشون. ترانه بعد دانشگاهش اومد یه ناهار خورد و ترلان رو با

خودش برد. بچه امروز کلاس زبان داشت، باید می رفت تمرین کنه. کتاباشم

نیاورده بود. المیرام که رفته سالن. امیرم طبق معمول با دوستاش بیرونه.

تو حیدم که شرکته بی معرفت.

غذام رو قورت دادم و گفتم: چرا بی معرفت؟

مامان آهی کشید و گفت: خب یه هفته است نیومده یه سر بهمون بزنه.

نمی‌گه من مادرم دلم براش تنگ می شه.

معترض و با دهن پر گفتم: خب مادر من سرش شلوغه. پروژه‌ی جدید گرفته

و موعد تحویلش نزدیکه...

همچین اعتراض کوبنده و پرشوری کردم که تقریباً نصف محتویات دهنم

پرت شد بیرون و مطمئناً صورت مامانم بی نصیب نمود که نگذاشت حرفم

تموم بشه و با صورت جمع شده دستش رو بلند کرد و چهارانگشتی دوبار کوبید

به دهنم و گفت: ببند اون دهن رو چندش! این چه وضع غذا خوردنه؟ اه... اه...

اه... خرس‌گنده خجالت نمی‌کشه، هنوز آداب درست غذا خوردن رو بلد نیست.

اگه شوهر کرده بودی الان باید به بچه‌ات تذکر می دادی که موقع غذا خوردن

دهنش باید بسته باشه نه اینکه من توی این سن و سال به جای سروکله زدن با

نوه‌هام بشینم تو رو تربیت کنم.

این رو گفت و با چشم غره‌ای از جاش بلند شد و رفت. من که می‌دونم اون از دست توحید عصبی بود سر من بدبخت خالی کرد. «حالا مگه سن من چه شه هی بهش گیر می‌ده؟»

خانواده ما شامل سه تا دختر و دو تا پسر به همراه پدر و مادر بود که خواهرام هر دو ازدواج کرده بودن و یکی به دونه بیچه داشتن. المیرا دختر بزرگ خانواده به پسر داشت به اسم آریا که مثل توحید داداشم علاقه زیادی به تکنولوژی و الکترونیک داشت، طوری که من هر وقت مشکل کامپیوتری پیدا می‌کردم و توحید در دسترس نبود زنگ می‌زدم از اون می‌پرسیدم و اون راحت مشکلم رو حل می‌کرد. صدرا شوهر المیرا به همراه ترانه با هم شرکت معماری داشتن. المیرا با اینکه بیچه‌ی زنگ و درس خون و حسابدار قابلی هم بود اما کارهای هنری رو بیشتر دوست داشت و برای همینم به سالن زیبایی داشت. کارهای حسابداریش خلاصه می‌شد تو حسابداری و حسابرسی شرکت صدرا این‌ها.

ترانه خواهر دومم بود. به فاصله ۳ سال بعد المیرا به دنیا اومده بود و به معمار و طراح داخلی عالی بود، جوری که با یک‌بار نقشه‌کشی، کامل مشتری رو راضی می‌کرد. ترانه از اون بیچه‌زنگای تیزهوش بود که تو مدرسه تیزهوشان درس خونده و رتبه کنکورش ۵۰۰ شد. برای خودش مردی بود و به تنه می‌تونست بیست تا مرد رو مدیریت کنه. برای همین وقتی تصمیم گرفت با احسان ازدواج کنه به جورایی همه‌مون ذوق مرگ شده بودیم، چون حتی مامان هم فکر نمی‌کرد ترانه با اون اخلاق مردونه و پرجذبه میلی به ازدواج داشته باشه، اما بعد ازدواجش فهمیدیم که به وقتش خیلی هم خانم می‌تونه باشه.

ترلان دختر ترانه به معنای واقعی کلمه به دختره. با ناز و عشوه خدادادی دخترونه. جوری که من همیشه از خودم می‌پرسم آگه ترلان با یازده سال سن این قدر ظرافت و لطافت دخترونه داره، پس من کی ام و چی ام؟ احسان هم پرستار و تو بیمارستان مدیر یکی از بخش‌هاست.

توحید هم از بچگی دنبال تکنولوژی و این جور چیزها بود و همیشه هر وقت به چیز الکترونیکی بهش هدیه می‌دادن به ثانیه نکشیده دل و روده‌اش رو می‌ریخت بیرون تا بفهمه چی به چیه و تقریباً از ۱۶ سالگی با طراحی به سایدی که من هیچ وقت نفهمیدم چه جوری مدیریتش می‌کنه، تونسته بود روی پای



خودش بایسته و درآمد خوبی هم داشته باشه. الانم یه شرکتی داشت که من باز هم نفهمیده بودم کارش چیه، فقط می‌دونستم با یکی از دوستاش که اونم مثل خودش خیلی از این چیزها سردر می‌آره چیز میز مختلف اختراع می‌کنند و می‌فروشن.

و اما امیر کوچک‌ترین عضو خانواده... دقیقاً نمی‌دونم چی در موردش می‌شه گفت که توصیفش کرد، فقط می‌تونم بگم به معنای واقعی کلمه بلا تکلیفه. با ۲۳ سال سن هنوز نمی‌دونه تو زندگیش چی می‌خواد. سه سال پیش به ضرب و زور بابا رو راضی کرد که براش بره خواستگاری و به دو هفته نکشید که با وجود مخالفت کل خانواده کارشون به عقد کشید و... اصلاً نمی‌دونم چی شد و چی بینشون گذشت که بعد دو سال گفت دیگه دختره رو نمی‌خواد و از هم جدا شدن.

و این جدایی روی زندگی همه تأثیر گذاشت. با اینکه از اولش هیچ‌کدوم راضی به این وصلت نبودیم، اما طی مدتی که امیر و مهتاب با هم بودن ما هوشونو داشتیم. بارها و بارها قبل از اینکه عقدی صورت بگیره، همه‌مون با امیر صحبت کردیم که زوده و تو تازه بیست سالته و وقت ازدواجت نیست، اما قانع نشد. حتی توحید چیزهایی در مورد مهتاب بهش گفت که نشون می‌داد اون واقعاً به درد زندگی نمی‌خوره؛ اما کو گوش شنوا! به بابا هم می‌گفتیم تأثیری نداشت و در انتها می‌گفت «ما به گذشته‌ی آدم‌ها کاری نداریم، وقتی وارد خانواده ما شد، می‌شه ناموس ما و ما ازش حمایت می‌کنیم.» اما امیر و مهتاب هر دو بچه بودن و لجباز. در نهایت تب تند زود عرق کرد و بعد دو سال، مشکلات، دعوا و درگیری بالا گرفت و کار بیخ پیدا کرد. در انتها حدود سه ماه پیش برای همیشه از هم جدا شدن و از اون روز به بعد امیر شده سرگردون و گم کرده‌ی راه... بزرگ‌ترین نگرانی مامان این‌ها هم امیره. یه جورایی همه‌مون رو پیر کرده، چون نمی‌دونه چی از زندگیش می‌خواد.

منم به واسطه شوهر نکردنم یه جورایی این زن و شوهر رو آرزومند و دل‌نگران گذاشتم. نمی‌دونم این چه کوفتیه که دختر فقط در صورتی که ازدواج کنه سر و سامون می‌گیره!

این وسط مسط، هر وقت مامان زیادی به جونم غر می‌زنه که «شوهر کن و

این چه وضعشه» منم کولی بازی درمی آرم و شروع می‌کنم به تاب دادن خودم و با یه حالت مخلوط گریه و لوس بازی می‌گم: کو شوهر؟ هان کوش؟ اونایی هم که بودن با این وضعیت دیگه نمی‌آن من رو بگیرن که. تا بیان تحقیق کنن، از وضعیت امیر خبردار می‌شن و می‌فهمن داداشم جدا شده، می‌گن حتماً اینا یه مشکلی داشتن و خوب نبودن که داداشش طلاق گرفته. به قول شمالی‌ها «خارِ روزگار، هیشکی اما ره نوردِه دیگه الان که دَکِلِ هیچی» یعنی روز خوشش کسی من رو نمی‌گرفت، دیگه الان که هیچی، اصلاً نمی‌گیرن.

یکم مظلوم‌نمایی و گریه‌زاری دل‌مامان رو به رحم می‌آورد و برای یه مدت کوتاه می‌اومد. البته همیشه هم کارساز نبود.

یکم بعد غذامو تموم کردم و بعد جمع کردن میز رفتم توی اتاقم و در حال ور رفتن با گوشیم نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*\*\*

چشم باز کردم دیدم صبح شده؛ یعنی اصلاً نفهمیدم کی خوابیدم کی بیدار شدم، فقط مطمئن بودم خواب دیدم، چون یه حس شیرینی مثل خوردن نوتلا سر صبحی زیر دندونم بود که باعث شده بود همین جور الکی تو رختخواب لبخند بزنم.

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن هشت صبح، مثل جنزده‌ها از جام پریدم. دیر شده بود. متعجب بودم که چرا مامان این‌ها بیدارم نکرده بودن. اون دو تا که مثل ساعت زنگ‌دار خودکار از شش صبح نان‌استاپ اسمم رو صدا می‌کردن، چرا یادشون رفته بود؟

همون جور که تند به سمت دستشویی می‌رفتم، بلند صداشون کردم.  
- مامان... بابا... کجایید؟ چرا بیدارم نکردید، دیرم شده. ملکی من رو می‌کشه.

داشتم تند به سمت دستشویی می‌رفتم که از لای در باز اتاق مامانم این‌ها چشم افتاد به مامانم که خیلی خونسرد با یه بلوز تنگ و یه شلوارک تنگ‌تر جلوی آینه ایستاده بود و خیلی خونسرد به خودش لبخند می‌زد و دست‌هاش رو مثل آدمی که کسی رو بغل کرده گرد جلوش نگه داشته بود و با یه تمرکز خاصی باسنش رو مثل پرگار در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخوند. این قدم

این زاویه چرخش زیاد بود که یه لحظه هنگ کردم. گیج تو جام ایستادم و اول گوشم و بعد سرم رو خاروندم. با چند قدم، آروم سمت در اتاقش رفتم و وقتی میون چارچوب قرار گرفتم، با بهت گفتم: داری چی کار می‌کنی؟

یکم صبر کردم اما عکس‌العملی از مامان ندیدم. پیدا بود چقدر رو کارش تمرکز کرده بود که حتی صدام رو هم نمی‌شنید. چون قبش هم کلی با داد صداشون کرده بودم.

جلوتر رفتم و برای اینکه اون رو متوجه خودم کنم، دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم. با برخورد دستم با بدنش آن‌چنان تکونی خورد و سریع برگشت سمتم که از ترس یه قدم عقب گذاشتم و بی‌اختیار دست‌هام رو به حالت تسلیم بالا بردم. هر چند با دیدن نگاهش، خیلی دوست داشتم حرکتی بود که می‌شد با دست انجامش داد تا نشون بدم گوه خوردم. اصلاً من کی باشم که بخوام بدونم اول صبحی چرا با باسنش گردباد درست می‌کرد؟

برای بهتر کردن جو موجود لبخند بیچاره‌واری زدم که نه تنها اوضاع رو بهتر نکرد، که بدترم کرد، چون مامان فکر کرد دارم بهش می‌خندم.

با حرص گفتم: زهرمار ببند نیشتو. خجالت نمی‌کشی با این ریختت پاشدی او مدی تو اتاق من؟

دمغ نیشم بسته شد. «آخه این چه حرفیه می‌زنه؟ ریختم هر چی باشه به هر حال از ژن اون و بابا گرفتم، هر چند فقط ژن بداشونو به من دادن، ولی خودشون که نباید اینو بکوبن تو صورتم و بگن زشتی!»

مامان با تأسف سری به طرفین تکون داد و گفت: درست کن اون ریختت رو! مستأصل دستی به گونه‌هام کشیدم و ناراحت گفتم: آخه چیو درست کنم؟ خدادادیه، مگه می‌شه عوضش کرد؟!

بی‌حوصله و پر حرص پوفی کشیدم و همون‌جور که چشم‌هایم رو برام تکون می‌داد، چرخید سمت آینه و کارشو از اول شروع کرد و در همون حالت گفت: منظورم به موها و لباسه.

سریع دستی به موهام کشیدم و نیم‌نگاهی به خودم از توی آینه انداختم. پشت موهای بلندم به صورت طبیعی فر و منگوله‌دار بود. در حال عادی هم وقتی با کلی مواد درستش می‌کردم در انتها مثل یال شیر پف می‌کرد و فرفری

می‌اومد بالا، جوری که موهای بلند تا کمرم، می‌رسید به یه وجب پایین‌تر از شونه‌هام و حالا به خاطر خوابیدن روشن، اون منگوله‌ها، تخت و وزوزی شده بودن.

موهای جلوی سرمم که دیروز قد یک ربع وقت صرف اتو کردن و صاف کردنشون کرده بودم، نیمچه موج و پف کرده رو به بالا ایستاده بود. چقدر برای صاف کردنشون زحمت کشیده بودم و در انتها چیزی که این ریخت رو تکمیل می‌کرد، بلوزم بود که آستین‌هاش بلند بود و تا نوک انگشتم می‌رسید و برای اینکه باد به کمرم نخوره، گذاشته بودمش تو شلوارم و شلوارم تا ناف کشیده بودم بالا و از اون طرف، پاچه‌ی سمت چپ شلوارم تا زانو بالا اومده بود.

تندتند دستی به صورت، موها و بعدم شلوارم کشیدم و همون جور که بلوزم رو از تو شلوارم درمی‌آوردم، گفتم: خب خواب بودم. یه جوری می‌گی ریختش که انگار خودتون با لباس مجلسی می‌خوابید.

«فقط تصور کن مامان با یه ماکسی دکلمه دنباله‌دار بخوابه!»

تفکرات خبیثانه‌ام باعث شد لبخند دل‌شادی بزنم که با یادآوری ساعت، هول دستام رو در هوا تکون دادم و گفتم: وای دیرم شد! چرا بیدارم نکردین؟ اومدم بچرخم که مامان گفت: ساعت خواب. دختره این قدر از مغزش استفاده نکرده که داره‌الزایمر می‌گیره. امروز پنجشنبه است.

حرف مامان که تموم شد، نفس راحتی کشیدم. اوف خدا رو شکر امروز تعطیل بود. کلاً دفتر دو روز آخر هفته‌ها تعطیل بود. البته اگه یه وقت‌هایی کار زیاد می‌شد پنجشنبه‌ها بهمون می‌گفتن که بریم سر کار.

نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت رفتم سمت تخت مامان این‌ها که ولو بشم و خیره به مامانی که در تمام مدت مکالمه‌مون داشت حرکت دورانش رو انجام می‌داد، دستام رو در هم قفل کردم و سمت بالا بردم و در حرکتی روح‌بخش، دست‌ها، کمر و کل بدنم رو کشیدم.

—حالا تو چرا شکل گردباد شدی؟

دوباره مامان با تأسف برام سر تکون داد و گفت: انقدر تو خونه چپیدی و هیچ حرکتی انجام نمی‌دی که از دنیا عقبی. دیروز مربی باشگاهمون می‌گفت اگه این جوری باسنت رو مثل دایره بچرخونی، بعد یه مدت شکمت آب می‌شه.

«استغفرالله! به حق چیزهای نشنیده! مریشون دیده تعداد شاگردها کمه، گفته کم کم برای حرکات موزون زمینه سازی کنم. چهار ماه دیگه هم مامانم می شه یه پا رقص!»

در افکار خودم بودم و داشتم به تصوراتم لبخند می زدم که با صدای مامان به خودم آمدم.

-ترانه زنگ زد گفت ساعت دوازده حاضر باش می آد دنبالت قراره با بچه ها برید لواسون.

با ذوق از جام پریدم. ایول لواسون!

تند رفتم دست و صورتم رو شستم تا یه چیزی بخورم و آماده بشم بیان دنبالم.

مهم ترین مبحث برای خروج از منزل در هر زمانی اینه «حالا من چی بپوشم!» خلقت خدا که من انگار همیشه لختم، چون هیچ وقت لباس مناسب پیدا نمی کنم. واقعاً نمی فهمم سیستم آموزش و پرورشمون چرا این جور کار می کنه. به جای اینکه این همه درس های سنگین به خوردمون بدن که سال تا سال از شون استفاده نمی کنیم و فقط جونمون درمی آد برای خونندن و نمره گرفتن، چند واحد درس بذارن برای نحوه ی صحیح لباس پوشیدن و ترکیب رنگ ها و موقعیت سنجی. والا این آخریه از همه مهم تره!

مثلاً گاهی پیش می اومد من با کلی فشار و زور می تونستم یه لباس خوب پیدا کنم و یه بلوز و شلوار شیک می پوشیدم، یهو می رفتم می دیدم همه چه سانتال مانتالن و پیراهن و کفش پاشنه دار پوشیدن. گاهی هم برعکس من کلی قر و فر می کردم و پیراهن می پوشیدم، اما بقیه خیلی اسپرت بودن. معمولاً من همیشه برعکس جمع بودم. تافته ی جدا بافته به من می گفتن!

از اونجایی که قرار بود بریم لواسون و ویلا و این حرف ها، یه شلوار جین با یه شومیز پوشیدم که مجلسی اسپرت باشم و از نظر خودم خیلی عالی تیپ زدم و انتخاب درستی بود. البته تمام این حس رضایت از خودم با دیدن ترانه محو شد. چون دیدم یه سوئی شرت و گرمکن اسپرت باکتونی پوشیده و غیر یه رز، آرایش دیگه ای نکرده. این یعنی مجلس بی ریاتراز این حرف ها بود.

خلاصه سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت لواسون. توکل مسیر من

و ترلان با هم بازی کردیم و خندیدیم. یه جاهایی هم همراه با ترانه که جلو نشسته بود، سعی کردیم با ریتم آهنگ و هماهنگ با دست اندازهایی که احسان جان با تمام وجود رو همه شون می رفت و یه دونه شم جا نمی انداخت، برقصیم و هم سرایی کنیم. هر چند چیز جالبی از آب در نمی اومد، چون هر کی با ریتم خودش آهنگ رو می خونند و تحریر می داد. از همه بدتر من بودم که خیلی از جاهای آهنگ رو حتی بلد نبودم و با این وجود با پررویی تمام سعی می کردم با کلمات ابداعیم شعر رو تکمیل کنم و معمولاً با نگاه متعجب و بعضی وقتها چشم چرخوندن پیاپیست کوچولومون تموم می شد، چون این جور وقتها مجبور می شدم برای کم کردن ضایع شدنم یه نیش بازی به ترلان نشون بدم که یعنی، خب چه کنم.

هیچ وقت تو موسیقی استعدادی نداشتم. با اینکه سعی کرده بودم. خیلی خب، زیادم سعی نکرده بودم. فقط در حد شش ماه دنبال تهیه ی یه گیتار برای یادگیری و در نهایت دو جلسه کلاس نیم ساعته با پسرداییم. اونم وقتی که فهمیدم برای یادگیریش باید شبانه روز زحمت بکشم و از اون بدتر باید ناخن های عزیزمو کوتاه کنم، همه چیز تو موسیقی برام تموم شد.

از اون به بعد سعی کردم که یه شنونده ی خوب موسیقی باشم و نشون بدم که با تمام احساس و وجودم به موسیقی گوش می دم؛ که تو اونم اون قدرها موفق نبودم. چون همه ی سلیقه ی من تو موسیقی برمی گشت به آهنگ های دهه چهل و پنجاه قدیمی و نهایتاً آهنگ های دیشنانانانین که باعث می شد موسیقی تو سلول سلول وجودم رخنه کنه و تأثیرش رو روی عضلات کمر و شونه ام بذاره و موجب جنیبیدنشون بشه.

چقدر خوشحال بودم که هیچ کدوم از خواهرزاده های عزیزتر از جانم تو این مورد به من نرفته بودن و هر کدوم تو موسیقی برای خودشون حرفی برای گرفتن داشتن. دو تا فسقلی هامون اول از بلز و فلوت شروع کرده بودن و نهایتاً یکی شون سراغ پیانو رفت و اون یکی گیتار رو ترجیح داد. با اینکه من و المیرا خیلی دوست داشتیم آریا و یولن یاد بگیره، اما بچه به شدت در برابر علاقه ی ما مقاومت کرد و در نهایت با گفتن اینکه از نظر اون و یولن صدای یک پیرزن رو داره، دهنمون رو بست. خب هر کی نظر خودشو داره و نمی شه کاری هم کرد. هر

چند فندق کوچولو مون دستی تو پيانو هم داشت.

نمی‌دونم تا حالا شده به خواهرزاده‌ها تون غبطه بخورید. باعث خجالته اما من یه وقت‌هایی این حال رو دارم، وقت‌هایی که می‌بینم اون‌ها چقدر به علاقه‌هاشون اهمیت می‌دن و دنبال هر چی که دوست دارن می‌رن و تو این سن کم تقریباً به نصف اون چیزهایی که من همیشه دوست داشتم باشم و نشدم، رسیدن. هردوشون موسیقی رو دنبال می‌کردن و واقعاً صداهایی که با سازهاشون درمی‌آوردن قشنگ بود و همچنین هر دو زبان می‌خوندن و آریا با اینکه تازه سیزده سالش بود ولی مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زد و دیپلمشو گرفته بود و تا پای تدریس هم رفته بود.

چندان حس خوبی به آدم نمی‌ده که ببینی بچه‌هایی که خودت تقریباً تو بزرگ کردنشون سهیم بودی خیلی راحت با هم انگلیسی حرف می‌زنن، فقط به خاطر اینکه می‌دونن تو زیاد سردر نمی‌آری و از این روش برای پنهان کردن صحبت‌های خصوصی‌شون استفاده می‌کنن! یه جورایی تو این جور مواقع حس کودن بودن بهم دست می‌ده.

آرزو که عیب نیست، من هم همیشه آرزو داشتم انگلیسی زبان دوم باشه که به شدت روش مسلط باشم و خدای کامپیوتر و وسایل الکترونیکی باشم، اما نبودم. در نهایت برای ترجمه یک جمله‌ی ساده باید آویزون آریا و ترلان می‌شدم و همین‌طور تو کارهای کامپیوتری و نرم‌افزارهای موبایل.

درسته که این طفلکی‌ها همیشه با لبخند کمک می‌کردن، اما این باعث نمی‌شد که من بعد از کمکشون دلم نخواد یه پس‌گردنی بهشون بزنم، اون هم فقط به خاطر لبخند بعد انجام کارشون که به من می‌فهموندن «دیدنی کاری نداشت!» خب خیلی کارها برای این دوتا فسقلی آسون بود، اما برای منی که تلاشی برای به خاطر سپردن چیزهایی که شاید سالی یه بار برم سراغشون، نمی‌کردم سخت بود. نهایت بلدیم از زبان برمی‌گشت به چهار تا فحش و چند تا اصطلاح که اون هم خودش تو موارد خاص بدون اینکه بدونم حتی بلدمشون از دهنم می‌پرید و اینم از صدقه‌سر فیلم و سریال‌های خارجی بود که می‌دیدم.

بالاخره بعد از طی کردن دست‌اندازهای زیاد و پیچیده شدن دل و روده‌هامون، وقتی به مرز تهوع رسیده بودیم، در ویلا از دور خودش رو مثل

دری از بهشت نشون داد.

من و ترلان به هم نگاه کردیم و لبخند ملیحی مبنی بر نجات یافتن به هم زدیم.

وقتی ماشین ایستاد، با سرعت نور هر دو از ماشین پریدیم بیرون. من زیاد اهل بیرون رفتن و جنگل و کوه و کمر نبودم برعکس ترانه این‌ها، گاهی واقعاً تعجب می‌کردم که این‌ها چه انرژی و جونی داشتن که می‌تونستن نان‌استاپ هر روز و هر شب بیرون باشن. به نظرم جهانگردی براشون بهتر بود چون عاشق سفر بودن و پسته کوچولو هم از این قاعده مستثنا نبود.

من اما یه اتاق نیمه‌تاریک، یه فنجان قهوه و یه لپ‌تاپ برای ساختن روزم کافی بود. می‌تونستم ساعت‌ها تو اتاقم در تخیلاتم تنها باشم و مشکلی هم با این موضوع نداشتم و اصلاً هم مثل مامان این‌ها فکر نمی‌کردم که مثل یه مرغ گُرچم که روی تخم‌هاش نشسته تا جوجه بشه.

بیشتر آدم‌های تو ویلا دوستای ترانه و احسان بودن و همه خاله و عموی ترلان. به واسطه اون‌ها من هم باهاشون آشنا و دوست شده بودم.

نازنین و نیما به عنوان میزبانان دم در ورودی ساختمون ایستاده بودن و لبخند می‌زدن و از همون دور سلام و خوش‌ویش می‌کردن. ویلا برای پدر نازنین بود و نیما از هم‌مدرسه‌ای‌های قدیم توحید بود که بعدها این رو فهمیدیم. دوستی اون‌ها با ترانه و احسان از مهمونی‌هایی که ترانه با دوستان دانشگاهش می‌رفت شروع شده بود و بعدها تو مهمونی‌ای که توحید هم بود فهمیدیم که این دو نفر همدیگه رو از قبل می‌شناختن.

نازنین دختر خوبی بود و بیان زیبایی داشت. من که دوستش داشتم و می‌تونستم ساعت‌ها بنشینم و به حرف‌هاش گوش کنم و خسته هم نشم. خوبیش این بود که ظاهر و باطنش یکی بود، شاید زیاد حرف می‌زد و شاید زیاد دوست داشت که خیلی خیلی پولدار به نظر برسه و آدم‌هایی که پول زیاد داشتن رو دوست داشت، اما خوبیش این بود که هیچ‌وقت هیچ چیز رو پنهان نمی‌کرد. هر چی تو دلش بود رو می‌گفت.

بهشون رسیدیم و سلام و روبوسی کردیم و وارد شدیم.

نازنین: پس المیرا اینا کجان؟



من که کلاً در جریان نبودم که المیرا این‌ها هم دعوت بودن، ساکت شدم.

ترانه: خونه‌ی دایی صدرا دعوت بودن، نتونستن بیان.

نازنین: آخی دلم براش تنگ شده بود!

با دیدن مهیار و مهسا دخترخاله‌ام و شوهرش لبخند زدم. جالب بود. کنار اون‌ها نریمان و منیر هم بودن. خنده‌ام گرفت، کلاً من در جریان هیچی نبودم و هیچ ذهنیتی از اینکه کی‌ها امروز اینجا هستن نداشتم.

داستان آشنایی هر کدوم از این‌ها با هم فرق داشت و نقطه مشترک همه‌شون

ترانه و احسان بودن.

نریمان پزشک اورژانس بود و از اونجایی که نیما و نازنین یه خط در میون مریض می‌شدن و مدام راهی بیمارستان بودن و با کوچک‌ترین سرماخوردگی هم می‌رفتن برای تزریق آمپول، چون از نظر اون‌ها هیچی مثل سوزن زدن حالشون رو خوب نمی‌کرد و معمولاً می‌خوردن به شیفت نریمان و قبل از اینکه اون‌ها همدیگه رو تو خونه‌ی ترانه این‌ها ببینن، از این طریق با هم آشنا شده بودن. همچنین مهسا هم پرستار همون بیمارستان بود، خب بقیه‌اش به نظر آسون می‌اومد. علاقه و دوستای مشترک باعث شده بود این جمع تشکیل بشه. بعد از سلام با همه به سمت مبلی رفتم تا مانتومو دربیارم که دیدم نسترن و بابک از پله‌ها پایین اومدن. نسترن خواهر نازنین بود و بابک یکی از دوستان مشترک همه... و مجردان جمع هم ما سه نفر بودیم، البته اگه ترلان رو حساب نمی‌کردیم. با اون‌ها هم سلام و علیک کردیم. نسترن پایه‌ی خنده ترانه بود چون مشترکات زیادی با هم داشتن.

درسته که نسترن و نازنین هر دو به خاطر خانواده‌شون عزیزدردونه بودن و اخلاق‌های خاصی داشتن اما سختگیری‌های نسترن نسبت به نازنین کمتر بود و در ضمن نسترن دختر کوچیکه بود و با اینکه جثه‌اش بزرگ‌تر از نازنین بود، اما نازنین بهش حس مادرانه داشت.

به موهای چند سانتی و بلوند نسترن نگاه کردم. نمی‌دونم چرا همیشه موهایش رو این‌قدر کوتاه کوتاه می‌کرد و معمولاً بلوند، اما به قول ترانه این یه جور استایل بود که مخصوص خود اون بود.

والا من که هیچ استایلی نداشتم و یه جورایی برای این‌ها کسل‌کننده بودم.

لباس‌هام نه مارک بود و نه خیلی خاص، تنها چیز خاصم کتونی‌های سفیدم بودن که یک سال پیش دست از دلم شسته بودم و با راضی کردن خودم به اینکه باید کمی هم برای خودم خرج کنم، اونو از یه فروشگاه آنلاین که جنس‌هاشو از ترکیه می‌آورد خریده بودم و از نظر خودم خیلی هزینه کرده بودم و تا مدت‌ها نمی‌خواستم دیگه همچین پولی خرج کنم. والا حیف پول نیست با این همه زحمت دربیارم بعد برم نصفش رو بدم بابت یه کفش، حالا نه که همه می‌فهمن کفشم ترکه! اگه هوس بود یه بار بس بود... والا!

آها بابک رو یادم رفت. نه که سعی می‌کنم زیاد بهش توجه نکنم، تو ذهنم نمی‌مونه. آخه یه جورایی دوز بی‌ناموسیش بالاست. نه که بچه بدی باشه‌ها نه ولی خب اخلاقای خاص خودش رو داره. رو مخ‌ترین اخلاقشم اینه که نباید جلوش از دختری حرف بزنی چون به محض بردن اسم یه دختر سریع می‌گه «فلانی؟ من با اون بودم.»

واقعاً شانس آوردم که من رو زیاد به عنوان دختر حساب نمی‌کنه، وگرنه معلوم نبود شاید در مورد من هم جای دیگه همین حرف رو می‌زد. والا آدم که خبر نداره، وقتی همه رو به خودش می‌چسبونه هر چیزی ازش برمی‌آد. یکم خوش و بش کردیم و نشستیم دور میز. هر چقدرم متمدن باشیم، نمی‌تونیم این رو انکار کنیم که غیبت کردن خیلی شیرینه و همچنین هله‌هوله و غذا خوردن در حین غیبت از اونم شیرین‌تره.

دور میز بحث کشیده شد به سفرهای خارج و هر کس از خاطرات جالبش تعریف می‌کرد. والا من که نرفتم اما خوب می‌تونستم از صحنه‌های خنده‌داری که براشون به وجود اومده بود لذت ببرم. ترانه این‌ها به جز نیما و نازنین با بقیه یکی یه بار یا چند بار همسفر شده بودن.

نیما و نازنین هم چون مغازه لباس‌های ترک داشتن دائم در حال رفت و آمد به ترکیه بودن.

نازنین با دست همه رو ساکت کرد و با ذوق و صدای مخصوص خودش گفت: وای بچه‌ها یه لحظه صبر کنید، می‌خوام یه چیزی تعریف کنم. صبر کنید. یه بار با نیما رفته بودیم خرید از یکی از فروشگاه‌های (...)! شب قبلش رفته بودیم اونجا و نیما یه کاپشنی ازشون خریده بود که بعداً معلوم شد که خیلی

گرون تر از قیمت واقعی‌ش به ما قالب کردن و اصلاً هم راضی نمی‌شدن که پشش بگیرن یا باقی پولمونو پس بدن. من داشتم تو رگال‌ها می‌گشتم که دیدم نیما با یه بغل لباس‌های مختلف اومد سمت من و گفت بیا من می‌خوام اینا رو پرو کنم. جالب بود چون حدود ده دوازده تا شال و عینک آفتابی دستش بود و با لباس‌های دیگه. می‌خواستم ازش سؤال بپرسم اما زودتر از من راهش رو کشید و رفت سمت اتاق پرو، منم بیرون ایستادم و منتظر که ببینم چی می‌خواد بگیره. شاید باورتون نشه ولی همین‌جور که پشت در بودم صدای نیما رو می‌شنیدم که به ترکی یه چیزایی می‌گفت، بعد به ایرانی یه فحش‌هایی می‌داد، راستش یکم ترسیدم، فکر کردم جن منی چیزی اون تو دیده، آخه نیما ترکی بلد نیست اصلاً حرف بزنه.

این رو گفت و همون‌جور که می‌خندید رو به نیما کرد و گفت: نیما... خودت بقیه‌اش رو بگو.

نیما خندید و همون‌طور که یه سیگار روشن می‌کرد، گفت: آقا من کونم بابت کلاهی که سرمون گذاشته بودن خیلی سوخته بود، با خودم گفتم نامردم آگه جبران نکنم. نمی‌دونم دقت کردین اینا از این بیلبیلکای صداداراشون خیلی راحت کنده می‌شه، یعنی از این سوزن‌دارا نیست، با یه چیز پلاستیکی به مارک لباس‌ها چسبیدن. منم رفتم تو اتاق پرو و یه فحشی به اینا می‌دادم و یکی از اینا رو می‌کندم پرت می‌کردم تو پرو بغلی. یکی دیگه می‌کندم و دوباره پرت می‌کردم. خلاصه یه چند تا شال و عینک برداشتم. باید قد پولی که ازمون چاپیده بودن جنس می‌گرفتم وگرنه آتیش می‌گرفتم.

احسان همون‌جور که به حالت‌های بیان نیما می‌خندید، گفت: ناکس آخه چه جوری اینا رو می‌خواستی ببری بیرون؟

نیا با یه حالت بامزه‌ای اشاره‌ای به خودش کرد و گفت: من گیر بیفتم؟ عمراً! خواست بقیه‌اش رو بگه که نازنین با دست جلوش رو گرفت و همون‌طور که با هیجان سر جاش وورجه وورجه می‌کرد، گفت: بذار من بگم.

نازنین: من دیدم نیما اومد بیرون ولی انگار یه چندکیلو چاق‌تر از وقتی شده بود که رفته بود تو اتاق پرو، نگو این هر چیو که می‌کنده، تو شلوار و شکمش جا می‌داده. اونجا هم زمستون بود ما از این کاپشن بادی‌ها پوشیده بودیم...

دیگه نتونست ادامه بده، چون نیما از جاش بلند شده بود و در مقابل ماهایی که داشتیم ریشه می‌رفتیم، با دست‌های نشون می‌داد چه جور این بیلبیلکا رو می‌کنده و شال و عینک‌ها رو فرو می‌کرده تو شکم و شلوارش.

وای مُرده بودیم. احسان به زور وسط خنده‌اش گفت: کثافت ما که از اون شال و عینک کونی‌ها نگرفتیم که... گرفتیم؟  
نیما فقط نیشش رو باز کرد و هیچی نگفت.

نازنین: آگه بدونید نیما چه جور راه می‌رفت، مثل... ها گشاد گشاد راه می‌رفت و وقتی از اتاق پرو بیرون اومد، فقط دست من رو گرفت و گفت نامحسوس اما با عجله فقط بیا سمت خروجی. وای آگه بدونید ما تا آخر سفرمون دیگه تو اون خیابون پامونو نداشتیم.

ترانه: حالا جنس‌ها خوب بودن؟

نازنین فقط سری از روی تأسف تکون داد و گفت: باورتون نمی‌شه اما دیدید می‌گن مال باد آورده رو باد می‌بره؟ از اون همه شال و عینک فقط همین شال سیاهه برامون موند و یه شال کرم دیگه، اصلاً نفهمیدیم بقیه‌اش چی شد و کی گرفت. اصلاً تو ذهنمون نیست که آیا به کسی دادیمشون یا نه.

ماها که فقط می‌خندیدیم، چون نیما با اون شکم و باسن گنده‌اش هنوز در حال ادا درآوردن بود و من رو یاد پوی خرسی می‌انداخت که اون قدر غسل خورد که تو سوراخ در خونه‌اش گیر کرد.

سرم رو چرخوندم که یه لیوان آب‌آلبالو بخورم، چشمم افتاد به بابک و نسترن که کنار هم ایستاده بودن و می‌خندیدن. از نسترن خوشم می‌اومد، دختر جالبی بود ولی هیچ وقت نمی‌فهمیدم چه جور این قدر راحت با پسرجاماعت برخورد می‌کرد. تا وقتی بابک بود یه لحظه از کنار هم جُم نمی‌خوردن. وقتی ماهان یه دوست دیگه شون می‌اومد، می‌تونست ساعت‌ها کنار اون بشینه و باهاش حرف بزنه و به کسی هم توجه نکنه، حتی به بابک و وقتی یه پسر جدید دیگه می‌اومد با اونم زود گرم می‌گرفت. هنری که واقعاً من نداشتم. من نهایتاً یه گوشه می‌نشستم وسط جمع و به حرف‌های بقیه گوش می‌کردم و می‌خندیدم، حتی خودمم زیاد حرف نمی‌زدم و این باعث می‌شد ترانه همیشه به من بگه گوشه‌گیری که اصلاً این جور نبود. در واقع من حس می‌کردم هیچ جذاییتی

ندارم که بخوام پسرها رو جذب کنم، جوری که ساعت‌ها کنارم بشینن و حرف بزنن، از اون گذشته دختر مجردی گفتن پسر عزیزی گفتن. زشته قباحه داره ملت چی می‌گن! جیک تو جیک پسره بشینم چی بگم بهش. پشت سرمون حرف درمی‌آرن و امان از دست حرف مردم که باعث شده بود وقتی پسری می‌دیدم مثل این جزامی‌های آدم‌ندیده برم یه گوشه کزکنم و حتی وقتی پسر دلش برام سوخته و می‌خواد از روی ادب باهام چهارکلمه حرف بزنه، با جواب‌های کوتاه و درنهایت سر چرخوندن و یابو آب دادن، بدبخت رو فراری بدم. از طرفی هم همیشه فکر می‌کردم خیلی زشته که من مجرد برم سراغ یه پسر و بخوام بیشتر از چهارکلمه باهاش حرف بزنم.

الان که فکرش رو می‌کنم، شاید ترانه درست بگه و من به دور از آدمیزادم. ولی دست خودم نیست، من همیشه تو این جمع‌ها حد خودم رو رعایت می‌کنم که نه بقیه بخوان پشت سرم حرف بزنن و نه اون پسر بخواد فکر کنه من آدم‌کنه و آویزونی هستم و درنهایت من می‌شم دختر مهربون و ساکت جمع. در صورتی که بین دوستای خودم و جایی که مجرد و کوچیک‌ترین فرد مجلس نیستم، یه دختر شیطون و سر و زبون‌دار هستم.

خیلی مضحکه! همه‌ش فکر می‌کنم دو تا شخصیت دارم و گاهی خودمم گیج می‌شم که کدوم شخصیتیم واقعیمه. دیگه حس موندن تو جمع رو نداشتم. یکم خوراکی برداشتم و سرم رو چرخوندم دنبال ترلان گشتم. بچه‌ام طفلی رفته بود بیرون سر خودش رو گرم کنه.

بشقاب به دست از جام بلند شدم و رفتم بیرون. رو تراس بیرونی یه میز و چند تا صندلی برای نشستن بود. ترلان روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و پاش رو تو بغلش جمع کرده بود و سرش تو گوشیش بود. رفتم کنارش نشستم و با دست زدم به شونه‌اش و گفتم: چی کار می‌کنی؟

سرش رو بلند کرد و لبخند نصفه‌ای تحویل داد و گفت: هیچی خاله، حوصله‌ام سر رفته، نشستم از خودم عکس گرفتم و الان می‌خوام با این برنامه کلیپش کنم. ببین خوب شده.

با لبخند نگاهش کردم. والا زمان ما این قرتی‌بازی‌ها و دم و دستگاه‌ها نبود!

به کلیپی که ترلان درست کرده بود نگاه کردم و در دلم کلی هم قربون صدقه  
 ژست‌های مسخره‌اش رفتم. کلیپش که تموم شد، یکم دیگه با گوشی ور رفت،  
 یهو سرش رو بلند کرد و چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: خاله!

با اینکه از حرکت ناگهانش ترسیده بودم، اما گفتم: جانم عزیزم؟  
 ترلان: می‌دونی خاله، نیوشا هم‌کلاسیم رو یادته؟

سری به نشونه «آره» تکون دادم. نیوشا رو یادم بود. چند باری صبح‌ها وقتی  
 ترلان رو می‌رسوندم به مدرسه به خاطر شباهت من و ترانه به من سلام کرده  
 بود، چون فکر می‌کرد من مامان ترلان هستم. والا بچه حق داشت، بس که ترلان  
 همه‌اش وردل من بود و همه فکر می‌کردن اون بچه منه نه ترانه.

ترلان: خاله، نیوشا خیلی بی‌ادبه. یادته که بهت گفتم سال دوم دوست  
 صمیمیم بود، اما وقتی سال بعد تو یه کلاس افتادیم اصلاً من رو تحویل  
 نمی‌گرفت. با دو نفر دیگه دوست شده بود و حتی منو مسخره هم می‌کردن.

دماغم رو چین دادم و زیر لب «بی‌ادب»ی گفتم. یادم باشه این سری که  
 دیدمش و بهم سلام کرد به جای اینکه نیشم رو تا بناگوش برایش بازکنم و شیرین  
 بهش بگم «سلام عزیزم» یه کوفت خوشگل همراه با چشم‌غره نثارش کنم. بچه  
 بی‌تربیت جوجه من رو مسخره کرده؟ حالش رو جا می‌آرم.

ترلان یه نگاهی به اطراف کرد و سرش رو جلو آورد و صدایش رو آروم کرد و  
 گفت: چند روز پیش بچه‌ها رو دور خودش جمع کرده بود و داشت از  
 دوست‌پسرش برایشون تعریف می‌کرد.

با چشم‌های گرد شده و صدایی که از تعجب بالا رفته بود، گفتم:  
 دوست‌پسرش؟! هول، خودش رو جلو کشید و با دست جلوی دهنم رو گرفت و گفت:  
 هیششش خاله، ساکت. تو رو خدا مامانم بفهمه دعوا می‌کنه.

اخم کردم و با تحکم گفتم: بی‌خود به تو چه! ببینم تو که دوست‌پسر نداری؟  
 با چشم‌های گرد لبش رو گاز گرفت و معترض گفت: خاله!

این «خاله» گفتن یعنی دوست‌پسر نداشت. با خیال راحت سری تکون دادم و  
 گفتم: آفرین به تو... بی‌خبر از من دوست‌پسر نگیر.

با همون چشم‌های گرد چند بار با تعجب پلک زد. شونه‌ای بالا انداختم و

گفتم: راست می‌گم دیگه. اولاً که برات زوده، دهنتم هنوز بوی شیر می‌ده، غلط می‌کنی از این غلطاً بکنی. به خدا من با این سنم بی‌دوست‌پسر و تنها بمونم بعد توی جغله بری بی‌اف بگیری؟ دوماً دختر عاقل بدون اطلاع خانواده هیچ‌وقت با جنس مذکر توی این سن دوست نمی‌شه، حالا سنت بیشتر شد می‌تونی بدون اینکه به ما بگی از یکی خوشت بیاد ولی تا به سن قانونی نرسیدی تحت نظارت باید باشی. بعدم این دختری بی‌تربیت خجالت نمی‌کشه از این کارها می‌کنه، تازه با افتخار تعریفم می‌کنه؟

ترلان که هنوز منگ استدلالات من بود، گفت: ساده‌ای خاله‌ها! فکر کردی همه مثل تو تا به پسر می‌بینن با جارو دنبالش می‌کنن؟ این دختره چندتا چندتا دوست‌پسر داره.

من: چندتا چندتا؟ چه خبره خوش‌اشتها هم هست این بشر! صبر کن ببینم، کی من با جارو دنبال پسر کردم؟ جمله دومش این‌قدر باعث تعجبم شده بود که بی‌خیال خراب‌بازی دختره فسقلی مدرسه شدم.

ترلان نیشش رو تا بناگوش باز کرد و گفت: مامانی همیشه می‌گه تو تا به پسر می‌بینی با جارو دنبالشون می‌کنی، برای همینه که هیچ‌پسری سمتت نمی‌آد. صورتم جمع شد. «این مامان من خودش کمه، این چیزا رو هم به خورد این بچه می‌ده. همین رو کم داشتم که این نخود برای من دست بگیره.» با اخم یکی زدم به بازوش و گفتم: حالا نه که کسی هم هست، من براش جارو بلندکنم. پاشو بریم داخل ببینم اونجا چه خبره، سردم شد. دیگه هم نبینم با این دختره حرف بزنی، وگرنه می‌آم مدرسه تون به خانمتون می‌گم. با استرس بلند شد و گفت: وای خاله تو رو خدا به کسی نگیا... حتی مامانم نمی‌دونه. قول بده.

با سر به قول کشکی دادم. البته بیشتر از اینکه من رو به مامانش ترجیح داده و به جای اون این موضوع رو به من گفته بود خرفک‌شدم که قبول کردم به کسی نگم، آخه ترلان در طول روز آب می‌خورد زنگ می‌زد به مامانش می‌گفت چند تا لیوان بوده و آیا آب معدنی بوده یا جوشیده یا از شیر آب.

\*\*\*\*\*

داشتم با لذت تمام قاشق ماست رو به دهنم می بردم که با ضربه‌ای که رها پس کله‌ام کوبید، قاشق محکم خورد به دهن و دندونم و روی لب و دماغم پخش شد و مقنعه‌ام رو حسابی منور کرد. با حرص و عصبی سمتش برگشتم و گفتم: چته وحشی؟ چرا می‌زنی؟  
برام چشم چرخوند و گفت: تو چته الاغ! آخه آدم به دختر بیچه‌ی یازده ساله این جور مشاوره می‌ده؟

حق به جانب گفتم: مگه چی گفتم؟ مشاوره به این خوبی!  
پر حرص گفت: یکم به جملات فکر کن، یعنی چی بی خبر از تو دوست پسر نگیره؟

- یعنی باید حتماً به من بگه.

چشم‌غره‌ای به من رفت و گفت: یعنی الان دوست پسر داشته باشه به تو بگه اشکال نداره؟ همین کارها رو می‌کنید بچه‌ها پررو می‌شن چشم و گوششون تو این سن کم باز می‌شه.

بی خیال شونه‌ای بالا انداختم.

- نه که خیلی هم بسته‌س. از بس با مامانم می‌شینم این فیلم‌های جم رو نگاه می‌کنم ماشاءالله از من بهتر همه چیز رو بلده. ننه‌مم دلش خوشه که به صحنه‌ی ماچ و بوسش می‌رسه به بچه می‌گه روشو بکنه اون ور که مثلاً بدآموزی نشه. والا اون فیلم‌ها رو من گنده هم می‌بینم دلم می‌خواد. این قدر که با حس و عمیقن.

چشم‌هاش رو برام تنگ کرد و گفت: همین چیزها باعث بلوغ زودرس بچه‌ها می‌شه دیگه. مدام بهت می‌گم به مامانت تذکر بده.

شونه‌ای بالا انداختم و دوباره یه قاشق ماست پر کردم و این بار از ترس اینکه نکنه دوباره با یه ضربه غافلگیر بشم، تند گذاشتمش توی دهنم و همزمان سعی کردم با استفاده از پنچ تا انگشتم به صورت جداگانه ماست روی مقنعه‌ام رو تمیز کنم؛ اما اون قدرهام موفق نبودم، درنهایت یه رد سفید روش موند. یکی می‌دید فکر می‌کرد با مقنعه‌ام دماغم رو پاک کردم و ردش مونده روش.

بی حوصله گفتم: چه قدر تذکر بدم؟ گوش نمی‌کنه. ترلان بیشتر وقت‌ها پیش مامانمه، اگه بخواد رعایت کنه یعنی کلاً باید تلویزیون رو خاموش کنه، بعد از



سریال‌هاش جا می‌مونه و مجبور می‌شه شب‌زنده‌داری کنه که تکرارشونو ببینه که اونم براش سخته.

رها ابرویی بالا انداخت و گفت: از من به شماها نصیحت، بهتره بیشتر حواستون به ترلان باشه، دختر فرق داره با پسر. فکر نمی‌کنم شما با آریا این مشکل رو داشته باشین.

- نمی‌دونم والا... نذاریم تلویزیون ببینه هم‌گوشی و اینترنت همه‌ش در دسترسشه، از اونجا همه چیز رو می‌فهمه. دوباره می‌رسیم به حرف من که بهتره هر غلطی می‌خواد بکنه تحت نظارت باشه، این جور حد اقل می‌شه کنترلشون کرد تا یه سنی دنبال این جور کارها نرن، بعد از اونم باز یه فکری می‌کنم.

چشم‌هام رو ریز کردم و قاشق رو تو هوا تکون دادم و گفتم: من اگه آوام، شده مثل سرخر تو تمام قرارهاش حضور پیدا می‌کنم و وقتی هم داره تلفنی حرف می‌زنه کنارش می‌شینم که حیا کنه. به خدا! وگرنه چی کار دیگه‌ای می‌شه کرد.

رها نگاهی عاقل‌اندرس‌فیه به من کرد و گفت: کوفت! حس بزرگی می‌گیری. من که می‌دونم از رو فضولی می‌خوای سرخر بچه‌ها بشی.

تند لبم رو گاز گرفتم و چشم‌هام رو چپ کردم و گفتم: نه خدا شاهده. فضولی کجا بود، می‌خوام براشون بزرگ‌تری کنم.

مایوس گفت: آره جون عمه‌ات، نه که خیلی هم بلدی، از تجربیات بالات می‌خوای بهشون یاد بدی. نمی‌دونم والا حس می‌کنم من و تو از دنیا عقب موندیم، بین دخترای یازده ساله هم دوست‌پسر دارن و اون وقت من و تو نشستیم کنار هم و به جای اینکه از عشق و عاشقی خودمون حرف بزنیم داریم سعی می‌کنیم مشکلات عشقی بچه‌ها رو حل کنیم.

ناامید آهی کشید و گفت: آوا... جدیداً حس می‌کنم هیچ‌کس دیگه نگاهم نمی‌کنه. به قول مامانم انقدر که بی‌خودی برای همه عیب گذاشتم خدا زده پس کله‌ام.

رها دو سال از من بزرگ‌تر بود و یک سال زودتر از من به این دفتر اومده بود. می‌دونستم دوست‌پسری داره که سال‌هاست باهاش دوسته. با اینکه پسره از فامیل‌های دورشونه اما بعد چند سال وقتی در مورد رها با خانواده‌اش صحبت کرد با مخالفت باباش بلوایی به پا شد و حالا این‌ها کماکان به خاطر علاقه‌شون

دورادور با هم بودند اما بلا تکلیف.

به نقطه‌ای خیره شدم و با مرور روزمرگی هام، در حال خودم گفتم: حداقل تو یکی رو داری که سرش غر بزنی و براش ناز کنی، من رو بگو که تازگی ها، هر کسی رو می بینم به نظرم خیلی جذاب می آد و دلم همه رو می خواد. محو سرچ کردن آدم‌هایی بودم که امروز دلم خواسته بود و لبخند ژکوندی اومد روی لبم که با پس‌گردنی مجدد رها کوفتم شد. معترض برگشتم سمتش و گفتم: دهه! چرا هی می زنی تو سر من؟ بابا خنگ شدم.

از جاش بلند شد و گفت: تو خنگ خدایی بودی. پاشو جمع کن الان علوی صداس درمی آد و دوباره غر می زنه که باز برای ناهار زیاد موندین.

\*\*\*\*\*

از آبدارخونه که اومدیم بیرون چشمم به شوکت افتاد. لبخند ملیحی روی لبم اومد و خود به خود سرم به یه سمت کج شد، مثل یه گریه‌ی لوس که داره عشوهِ می آد. همون جور رفتم پشت میزم نشستم و دستم رو زیر چونه‌ام زدم. چشمم به اون بود که سراغ کاظمی بخش کنترل نقشه رفت. تلفن داخلی میزم زنگ خورد.

- بفرمایید.

صدای رئیس محکم از پشت گوشی اومد. بی سلام و علیک مثل یابو گفت: آراین پرونده مظفری رو بگیر بیا دفترم.

- چشم الان می آم.

از جام بلند شدم و از توی کازیه پرونده‌ی مظفری رو برداشتم. دقیقاً امروز صبح داشتم برای بار چندم ثبتش رو می زدم که بازم یه بخشش ناموفق بود. تقه‌ای به در دفتر رئیس زدم و وارد شدم و برای بار هزارم توی روز سلام کردم.

نصف بیشتر سلامتی ما ایرانی‌ها و اینکه این قدر دیر به دیر مریض می‌شیم، به خاطر فواید همین سلام کرده که برامون سلامتی می‌آره. والا... قشنگ خودمون رو باهاش بیمه می‌کنیم. بدون اینکه سرش رو بلند کنه، گفت: سلام بیا تو.

در رو به داخل هُل دادم و وارد شدم. بالاخره شعور به خرج داد و سرش رو بلند کرد. با اشاره به درگفت: در رو ببند.

اوه اوه خیلی جدی بود. فقط خدا باید به خیر می‌کرد!

«چشم»ی گفتم و در رو بستم. سری تکون داد و گفت: پرونده‌ی مظفری؟ جلو رفتم و پرونده رو روی میزش گذاشتم و همون‌جا ایستادم و انگشت‌هام رو به هم گره زدم. مثل بچه‌هایی بودم که نمی‌دونستم آیا گندی زدم و قراره توی بخ بشم یا نه!

زیادم اهل یه جا ایستادن نبودم، یا کلاً در حال جنب و جوش بودم یا وقتی ولو می‌شدم دیگه بلند شدن امکان‌پذیر نبود. چیزی بین این‌ها رو زیاد نمی‌تونستم تحمل کنم.

چشمش به برگه‌های توی دستش بود که یهو گفت: خانم آرین ثبت اینا رو زدید؟

- تا یه قسمتی رو ثبت کردم ولی هنوز تموم نشده.

احم کوچیکی میون ابروهاش نشست. به صندلیش تکیه داد و جدی نگاهم کرد و به حالت تمسخرگفت: بعد اون وقت چرا هنوز تموم نشده؟ مگه اینو چند روز پیش بهتون ندادن؟

«چیش... مرده شورشو ببرن! از اولش هم فهمیده بودم پسر پرروی صاحب پرونده مشکل داره، از اون زیر میزی دادنش مشخص بود. میمون اومده چغلی کرده. اتاق رئیس‌م نگو، بگو طویله هرکی سر خر رو کج می‌کنه می‌آد تو. اصلاً در و پیکر نداره.»

- بله آقای مهندس این پرونده رو یکشنبه بهم تحویل دادن، منم از اون روز دارم کاراشون رو انجام می‌دم، ولی به خاطر بزرگ بودن فایل‌ها و عکس‌هاشون، سیستم اجازه آپلود نمی‌ده. یا اجازه هم بده بعد چک شهرداری برگشت می‌خوره. من همون روز به جناب مظفری گفتم فایل‌هاشون حجمش بزرگه و ممکنه مشکل ایجاد کنه، باید ببرن درستش کنن. ولی توجهی نکردن و مدام اصرار فرمودن که «یه کاریش بکنم» تنها کار ممکن این بود که خودم فایل‌ها رو کوچیک کنم. یکی از فایل‌ها رو هم شهرداری قبول کرد ولی بقیه رو نه، عکس‌ها هم کیفیتش پایین اومده بود که شهرداری ردشون کرد و عودت دادن.

رئیس سری نکون داد و گفت: آهان خب الان چاره چیه؟  
خیلی دلم می خواست چشم هام رو ریز کنم و بهش بگم «چی بهت داده که  
داری کارش رو پیگیری می کنی؟» مطمئناً یا یه زیرمیزی تپل بهش داده بود یا  
طرف از دوست و آشناهاش بود و کسی بهش معرفیش کرده بود، وگرنه اکبری  
آدمی نبود که مفت و مجانی سنگ کسی رو به سینه بزنه. منم آرین نبودم اگه  
قلقش رو نداشتم!

صدام رو صاف کردم و شمرده شمرده گفتم: جناب مهندس، برای اینکه  
بتونیم کار ایشون رو انجام بدیم دو راه وجود داره.  
انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و گفتم: راه اول: ایشون مدارکشون رو می گیرن  
می برن بیرون، براشون سایز عکس ها و فایل ها رو جور می کنن که رو  
کیفیتشون تأثیری نذاره.

انگشت دوم رو هم بلند کردم و ادامه دادم: راه دوم: ما خودمون براشون  
درست کنیم جوری که مورد قبول شهرداری باشه.

نیش اکبری از سر رضایت می رفت باز بشه که پشت بند حرفم گفتم: که البته  
این موضوع برای دفتر هزینه بره، چون باید بدیم بیرون برامون درست کنن. حالا  
هر جور خودتون دستور می فرمایید امر کنید من در خدمتم.

حرف هام رو زدم و نفسی از سر رضایت کشیدم و آرام ایستادم و با  
چشم هایی که برق می زد خیره شدم به جناب اکبری که تا اسم پول و هزینه از  
جیب دفتر او مد، یهو سرخ و سفید و مشوش شد و با هول گفت: یعنی چی ملت  
چه توقعاتی دارن!

با اخم پرونده رو روی میز به سمت پرت کرد که صدای بلندی هم داد و  
گفت: مردک سه روزه مغز منو خورده که کارمندتون کار بلد نیستن و انجام  
نمی دن و همه ش آدم رو علاف می کنن و من می رم ال می کنم و بل می کنم. خب  
مرتیکه تو که می دونی مشکلت چیه، هر روز هم، تو دفتر ولویی، خب برو  
کارت رو انجام بده، برای چی وقت ما رو می گیری؟

اخمی کرد و عصبی با اون صدای کلفتش گفت: این بار که این آقا او مدن،  
پرونده اش رو بهش پس بدید و بگید من گفتم «تا کامل درستش نکرده هیچ کسی  
حق نداره دست به مدارکش بزنه.» یه پرونده چسکی داده دستمون، دوزارم بیشتر

پولش نمی‌شه، بعد انتظار داره هزینه‌ی کارهاشم ما از جیب بدیم، یه دفعه بگیرد همه چیمون رو خیرات کنیم.

به زور لبخند پیروزم رو قورت دادم و «چشم»ی گفتم و پرونده رو از روی میز برداشتم و خوشحال سمت در رفتم.

دستم روی دستگیره بود که رئیس پر حرص گفت: خانم آریین به بقیه‌ی بچه‌ها هم تفهیم کنید کارهای این‌جوری رو بدن به خود مشتری حلش کنه، ما هزینه‌ای برای پرونده‌ها نمی‌کنیم. محترمانه اما جدی بگیرد که طرف هوا برش نداره اگه اصرار کنه می‌تونه تو پاچه‌مون... (عصبی یه پوفی کرد) استغفرالله... بفرمایید سر کارتون.

دستم روی دستگیره بود و روم به سمت رئیس، توی یه لحظه در رو باز کردم و یه قدم به عقب برداشتم و «چشم» بلندی هم نثار جناب رئیس کردم، یه دفعه حس کردم چیزی پشتمه و باهاش مماس شدم. از ترس پرونده رو محکم تو بغلم چلوندم و «یا ابوالفضل» گویان برگشتم که بدتر باعث شد با دماغ برم تو دل یکی.

سریع سرم رو بلند کردم و با چشم‌های گرد شده خیره شدم تو تخم چشم‌های شوکتی که دستگیره به دست خم شده بود جلو و من دقیقاً توگردنش داشتم نفس می‌کشیدم. خواستم محترمانه عذرخواهی کنم که این نیش لامصب بی تربیت خودش باز شد و به جای «ببخشید» از دهنم پرید «آه تویی!»

چشم‌های خودم با شنیدن جمله‌ی خیلی صمیمانه و پر حس که واقعاً نمی‌دونم از کجای دلم دراومد گرد شد چه برسه به شوکت که پشت‌بند گردی چشم‌هاش لبخندی هم نشست روی لبش و خودش رو عقب کشید و گفت: ببخشید، برگشتم یه چیزی به محمد بگم، نمی‌دونستم شما تو اتاق هستید.

کاش می‌شد بگم «فدای سرت، مهم نیست عزیزم» اما دیگه خیلی بی‌چشم‌ورویی بود.

همه‌ی نبوغم رو به خرج دادم و درنهایت مثل منگلا یه کله، همراه با نیش باز تکون دادم و چرخیدم سمت میز خودم که وسط راه پشیمون شدم و پیش رها رفتم.

سرش رو روی میز گذاشته بود. به بازوش کوبیدم و هول اما با نیش باز گفتم:

رها... رها شوکت منو بغل کرد. انقدر ضایع شدم.

سرش رو با طمأنینه از روی میز بلند کرد و وقتی نگاهم کرد، دیدم صورتش رنگ لبو شده و لبهاش رو به زور روی هم فشار می ده تا خنده اش رو قورت بده و این کارش باعث لرزش شونه هاش شده بود. در تأیید حرف من تندتند سرش رو بالا و پایین کرد و گفت: از اینجا داشتم نگاه می کردم. بدبخت شوکت دستش رو گذاشت روی دستگیره اومد در رو هول بده که تو اول با نشیمنگاه مبارک یه ضربه زدی به ناکجا و بعد تمام هیکل رو کوبوندی بهش. کله ات همچین خورد به چونه اش که بدبخت، سرش یه نوبت عقب رفت و برگشت جلو. بعدشم خودت رو تپوندی تو بغلش. نغله حالا چرا بیرون نمی اومدی؟

چشم غره ای نتارش کردم و آه مانند گفتم: کتک خوردنش قسمت خوب ماجرا بود. بدترش اونجایی بود که به جای عذرخواهی با ذوق گفتم «آه تویی!» خدایی بود که یه «هومان» تنگش نبستم، یعنی جلوی خودم رو گرفتم اما نتونستم جلوی نیش بازم رو بگیرم.

دیگه نمی شد رها رو نگه داشت، دلش رو گرفته بود و باکف دست می کوبید روی برگه های روی میزش و این وسط هم وقت گیر می آورد با دستش جلوی دهنش رو می گرفت که صدای خنده هاش بیشتر نشه.

حسابی که خندید و منم تازه پی به گندکاریم بردم و پشیمون از مه و ماتیم داشتم خودم رو سرزنش می کردم، برگشت سمتم و همون جوری که با پایین مقنعه اش اشک های گوشه ی چشمش رو پاک می کرد، گفت: وای آوا خدا نکشیت، موقع ناهار گفتم تو کفی ها... فکر نمی کردم به این شدت باشه. دختر تو بد خماری!

با حرص گفتم: کوفت، بس کن دیگه. خمارم که باشم درست نبود این جوری بند رو آب بدم، اونم جلوی شوکت.

دستی به شونه ام کشید و گفت: حالا حرص نخور... شاید جمله ات رو نشنیده باشه.

حرفش باعث شد چشم غره ام عمیق تر بشه و پرحرص تر بگم: آره جان خودم نشنیده، فقط نمی دونم لا کردار اون نیشش چرا یهو سُئل شد. خنگول من تو حلقش بودم، مگر اینکه کوی لحظه ای پیدا کرده باشه که نشنیده باشه.

رها دوباره پقی زیر خنده زد. منم کفتری شدم. دیگه کم کم با اون خنده هاش علاوه بر حس مزخرفم بابت شوکت، فکر می کردم برای رها شدم سیرک متحرک که هر حرف و کارم نیشش رو شُل می کرد. رفتم تمرگیدم پشت میزم و تلفن رو برداشتم و به مظفری زنگ زدم و مؤدبانه دق دلیم رو سر اون خالی کردم و تهشم گفتم: دستور رئیس اینه.

دیگه خودش می دونست و رئیس و زیر میزی ای که از کفش رفت، ولی جوابی بهش نداد و دل کمی خنک شده ی من.  
\*\*\*\*\*

بعد تموم شدن ساعت کاری دیگه نای موندن اضافه رو نداشتم، مشغول مرتب کردن میزم شدم تا جمع کنم برم. از سر صبح که می نشستم پشت میزم این قدر برگه و کاغذ دورم جمع می شد که تقریباً همیشه تو کوهی از مدارک غرق می شدم و مرتب کردن همه اون ها خودش پروسه زمان بری بود، ولی چه می شد کرد، اگه برگه ها رو جلوی چشمم نمی داشتم یادم می رفت انجامشون بدم. مرتب کردن بازار شام روی میزم نیم ساعتی طول کشید. دیگه تقریباً همه رفته بودن. آخرین برگه رو هم سر جاش گذاشتم و وسایلم رو جمع کردم و از دفتر زدم بیرون.

شده تا حالا اول صبح چشم هاتونو باز کنید و فقط به عشق اینکه یه روز کاری تموم بشه و عصر برگردید خونه بخوابید، از جاتون بلند بشید؟ من دقیقاً تو همون حال بودم. هر روز صبح وقتی چشم هام رو باز می کردم و بی تاب خواب بودم، فقط به خودم دلداری می دادم که «چیزی نیست، ده ساعت دیگه برمی گردی و دوباره می خزی تو همین رختخواب.»

انگیزه یکی از مهم ترین چیزای زندگیه. انگیزه برای کار: اینکه بدونی اگه خوب کار کنی ترفیع می گیری، حقوقت زیاد می شه و می تونی خودتو بکشی بالا.

انگیزه تو زندگی: اینکه بدونی به یه دلیلی، برای یکی، داری زندگی می کنی؛ که می دونی برای کسی مهمی و...

خدا رو شکر هیچ کدوم از این دوتا تو زندگی من مفلوک پیدا نمی شد. نه انگیزه برای کار که توی این خراب شده ای که بودم سال اول و دهمش فرقی

نداشت، همیشه فقط درجا زدن بود، هیچ وقت غول بزرگ راضی نمی شد و زندگی هم...

احساس می کردم خدا وقتی منو خلق کرده قسمت احساسی سرنوشت منو یادش رفته جا بزنه و اون کسی هم که قسمت من بوده، بدبخت و بی کس و تنها یه جایی مونده. برای همین زندگی عشقیم این قدر راکد بود. آخرین دفعه ای رو که یه پسر از من تعریف کرده بود یادم نمی آمد. کی بود... سه سال پیش؟... نمی دونم، اگه به خودم ارفاق می کردم و متلک اون پسر شلوار افتاده ی تو خیابون رو که در حال جویدن یه لنگه کفش تو دهنش خواست یه لطفی در حقم بکنه و گفت «سلام خوشگله» رو حساب می کردم، می شد دو سال و پنج ماه.

باز دلم برای خودم سوخت. چه زندگی بی هیجانی داشتم من! تو ذهنم بود که برم خونه و ولو بشم روی تخت و یه کله تا فردا صبح بخوابم. حتی حاضر بودم غذا هم نخورم. چه حس شیرینی داشت. تو عالم خودم بودم که یهو یاد تلفن صبح ترانه افتادم که با وجود همه اتفاقاتی که تو دفتر افتاد از خاطرم رفت باید دنبال کار ترانه هم می رفتم.

صبح گفته بود براش دنبال یه جایی بگردم که بتونن تو نوشتن مقاله یا کمک کنن یا خودشون بنویسن. برای بالا بردن سطحش یا یه همچین چیزهایی هر چند وقت یه بار یه مقاله می نوشت، خودش عاشق این کار بود، ولی الان تو زمانی بود که سرش به شدت شلوغ بود و اصلاً وقت نداشت، از طرفی هم به نمی دونم کی قول داده بود این مقاله رو تا تایم مشخصی برسونه، برای همین دست به دامن من شده بود.

زیاد حس گشتن نداشتم و ترجیح می دادم زودتر برم خونه. چشمم افتاد به کافی نتی که همیشه می رفتم. «آخ جون، یه امروز رو از همین یه جا می پرسم. خسته ام... گناه دارم. بقیه اش باشه برای فردا پس فردا. اگر هم ترانه شب پیگیرش شد می گم چند جا رفتم، انجام نمی دادن.»

وارد کافی نت شدم. رو در و دیوارش پر بود از برگه های مختلف.

\* ترجمه پذیرفته می شود.

\* تایپ انجام می شود.



\*صحافی پایان نامه و پروژه پذیرفته می شود.

و کلی چیزای دیگه. چشمم رو از در و دیوار گرفتم و خیره شدم به منشی لب الکی که پشت میزش یه جورایی کج نشسته و پاروی پا انداخته بود و با یه زاویه خیلی خوب به گوشیش نگاه می کرد. جوری که اگه همین الان یکی از در وارد می شد و می خواست عکس بگیره، فقط کافی بود مسیر نگاهش رو از گوشی به سمت دوربین عوض کنه. این قدر خوب به نظر می رسید که نگو! بهتر از همه لبخند ملیحی بود که انگار روی لبش نقاشی کرده بودن، حالت چشم هاش تغییر می کرد ولی لبخندش همیشه همین جوری می موند و گوشه های لبش رو به بالا بود؛ که تا یه حد معقولی توهمی بودن لبش رو پنهان کرده بود.

ای خدا ما کجاییم این آدم ها کجان! ملت تو فرم گوشی چک کردن هم حواسشون هست یه مدلی نگاه کنن که قسمتای خوب صورتشون پیدا بشه، بعد من اوشکول به صورت ناخواسته هر وقت می خوام گوشی مو چک کنم اول شیکم رو می آرم جلو بعد دودستی گوشی رو می چسبونم به شکمم و کله ام رو مثل چی می ندازم پایین و همیشه خدا نیشم تا بناگوش بازه و همچین ذوق زده به صفحه موبایلم نگاه می کنم که انگار چی توش هست. حالا بیشتر وقت ها فقط دارم چک می کنم ببینم این موبایل کوفتی از خودش حرکتی نشون می ده یا نه و خدا رو شکر هیچ کسی هم انگار یادش نیست من هنوز زنده ام که یه زنگ خشک و خالی هم بهم نمی زنن.

ای خدا... دختره رو باش! آخ این قدر دلم می خواست بهش بگم «عزیزم کشیدن و بزرگ کردن لب از بالا و پایین مد نیست. دوست داری لب هات مثل بادکنک باد بکنه و گنده بشه، برو زلی ملی چیزی تزریق کن که مثل منقار اردک بیاد بیرون.»

اون جوری بیشتر تو چشم می اومد، آخه الان چه قشنگی داشت که خوشحال و شاد با حس زیبای خفته بودن یه رژ مایع قرمزم روش خالی کرده بود؟!

این قدر محو تجزیه و تحلیل لب و لوجهی دختره بودم که بالاخره سنگینی نگاهم باعث شد سرش رو بلند کنه و با دیدنم ناراضی بگه: بفرمایید، در خدمتونم.

کاملاً پیدا بود که ترجیح می‌داد همین الان راهم رو بکشم برم و مزاحم لذت بردن خانم از خودش نشم اما نمی‌شد که.

وقتی نگاهش رو دیدم، سعی کردم خیلی شیک و مجلسی رفتار کنم. گلوم رو صاف کردم و گفتم: سلام وقت بخیر. ببخشید می‌خواستم بدونم شما کار تحقیق هم انجام می‌دید؟

یه ممللی به مژه‌هاش داد و لیش رو غنچه کرد و گفت: بستگی داره. نمی‌دونم چرا این هر حرکتی می‌کرد ناخواسته در من مستولی می‌شد و بدنم ازش تقلید می‌کرد. بدون اینکه بخوام لپام کشیده شد تو دهنم و لب‌هام جمع و رو به جلو متمایل شد. (الان اگه مامانم می‌دیدتم می‌گفت چیه باز دهن‌تو شکل نشیمنگاه مرغ کردی) با صدایی زیرتر از حد معمول و کلمات کشیده گفتم: تحقیق معماری می‌خوام که بشه از توش مقاله درآورد. ترجیحاً خودتونم بتونید مقاله‌اش رو بنویسید که دیگه چه بهتر.

منشی پشت چشمی برای قیافه و صدای عجیبم نازک کرد و در یه لحظه نمی‌دونم صداش رو از کجای حنجره‌اش بیرون داد و با داد گفت: آقای... و این صدا این قدر اوج داشت که از ترس بی‌اختیار یه متر از جام پریدم و به همون بلندی گفتم: یا ابوالفضل!

از شوک یه قدم رفتم عقب که خوردم به چیزی و اون چیزم پشت گوش من یه «بله» از خودش خارج کرد که باعث شد از وحشت یه نیم‌دایره بچرخم و برای کنترل و در صورت احتمال نجات جونم، دستم بی‌اختیار پرت شد بالا و یهو محکم کوبیده شد تو همون چیز حرف زن که حالا می‌دیدم یه پسر جوونه با یه قیافه‌ی آشنا.

من و دختر منشی، از شوک این برخورد، «وای» بلندی گفتیم و دختره درجا پرید ایستاد و منم هیستریک فقط به صورت ممتد می‌گفتم: ببخشید... ببخشید... ببخشید...

این قدر شرمنده بودم که نمی‌دونستم چی کار کنم، اما دختره انگار خوب می‌دونست، چون سریع از پشت میزش بلند شد و هول خودش رو رسوند به مصدوم بدبخت و با نگرانی گفت: پویان خوبی؟ تازه فهمیدم چرا قیافه این بیچاره برام آشنا بود. والا حق داشتم نشناسم،